

دیان

۹۲۰

۴۸ ورق تحریر

Süleymaniye U. Kütüphanesi	
Hasan Kırımlı Pa.	
Eski Kayıt No 960	

۹۷۰

Handwritten text in Ottoman Turkish script, consisting of approximately 30 lines of dense cursive script.

Handwritten marginal notes in Ottoman Turkish script, located on the right side of the page.

سیدنا محمد بن عبد الله

بسم الله الرحمن الرحيم

ای در دل شتافان عشق تو بهمانا در محبت خود در صانع تو بهمانا در ذات لطیف تو خیران شده فکر بهمانا
بر علم قدیم تو پیدا شده بهمانا در بحر کمال تو ناقص شده بهمانا در صحن قبول تو کامل شده بهمانا
بر ساخت آب گشت پر دانه خورشید بر روی هوا از دو دافراخته الوانها از نور بر این الوان لغزیده است بهمانا
در آب بر این بفرش سجده الوانها ستان تو از شوق در کوی تو از غلج جدا گشته خورشید بهمانا
در سینه بر معنی لغزیده است بهمانا بر دیده هر دعوی بر دو چشم بهمانا از نور بحر حسی چون چه کوهر بهمانا
در کوی تو چون آمد آنکس که می بیند در سر کسب از عشق تو بهمانا به خوش بودا نوقتی که سوز دل از شوق بهمانا
در راه تو بخاریم از دینو گشت بهمانا در راه رضای تو قربان شده بهمانا در پرده قرب تو زنده شده بهمانا
از رشته جان بازی بر دوخته است بهمانا در ماتم پیدا می بریده کرب بهمانا صد نیزه بران بر تاز هر اطراف بهمانا
ما به پوینده از عشق تو خفته است از نفس جدا گشته در مجلس جان بازی بر تارک بد فنی فرموده دل فانی بهمانا
میدان رضای تو پر کرد غم محنت مار و قه از دیده آن کرد زهر گاهها بر عرصه میدان پر دانه در خورشید بهمانا
کوی کی برده فکر کرده چو کاه است سقا که فرومایه بشون تو راحت و اله که نگویند به علم تو دست بهمانا
وقت طلب از شوق بگذرد بهمانا وقت سحر از نامت پر دانه بهمانا در شوق پی پی بر کافور بر بهمانا

در دلم

ای پاکیزه است سر مایه در دستان ای و سکه نیت پیرایه قد است کرد عطا بخشی آنیک صد نش و لها
در تیر بازی آنیک در فتن جانها چون فصل تو نافرست چه باکی چون ذکر تو حاضر شد چه سوز بهمانا
عفو تو بیاید چه فایده از کریم فضل تو ای ماند چه سوز از اقیانوس ما غرق عصبانیم بختبده تو یارب
بسیار کند کردیم و آن بودای ما کی نام کس مجبور و ماند زشتی شاید که با بخشی از روی کرم بهمانا
فونو چه میاراید در وصف تو بهمانا

نازنا دی با بر دهن سهند مراد صفا دست توانند زد در بارگاه مصطفی خونی چون باشد اندر کوی من که بهر حق
خون روان گشت از غلج حسی که بلا از برای یک یک با گذر از دل گرفته است تا اندر دم مرد بخت در بلا
خاک را با غم سرشت تو بهمانا غم کند ناچار خاک را به نیت انصاف اهل معنی میگذارد از بهرام علام را
زهره به گذر از دل خود باز گوید بهمانا نیروز اندر بهشت آدم عدل ملک بهمانا محقق سال از بحر خون راند بر سنگ و کجا
لطیف گشت ز خیمت بهمانا ملک در کفایت مکانی است چون ملک بیت سال اند جهان بگفت گشت بهمانا
بوی روح اله ازین برداشت لغت بهمانا دانه در اندران در پای دست لا الهی عور باید تا برادر سپهر ما
از کن اول برادر و سبزه است و فکر وز به آخر آور و تیر و با صبا دیده که به ناچه میچوید بر دهن از لوح بهمانا
نفس کوید ناچه میخواند بر دهن دل کا آنچه پر دهن است از بهشت بهمانا و آنچه افزون است از دهن بهمانا
رجح و اند گشت کرد و علو بهشت بهمانا ذهن و اند خواند نقش نفع جان چون کرد که و دجلان کرد که دار و دروا
در دهن مجنون محرم و ز بر دهن فراد کار هر سوری نباشد با سبک بهمانا بار هر کجا نباشد راز دار و دیا
بابل نفس است باز در غور و دیا حاصل روست گشتا غرور و حیا تا دل بر بخیزد از ره احب بهمانا

دو باید بود از انکار بر دگاه عشق کاسچ جای ده باشد دست دیگر جا
 ان می خند که از انکارشان پوشیده
 نقد موجود است در هر یک حق توان
 کرد و در نیم خورشیدم بار و دل کوا
 در خلاف امر بر و ان در دل خوره مذا چشم در جات خوش سچی از صبا
 باز خود اسن کاکی من کز برای اعتبار
 با چنین سبزی چون گفته باشد بر ملا ظاهر بر جسم آدم خواند که کندم مخور
 لغوا از حکم سابق کا الصلا اصحابا
 ان سپاهی که رسم کرد با و بوفید خطبه دیوان دیگر بود نقش کسبیا
 تا بگر بر و ن منکر در سینه و ستم
 عالی کوران نمی سازند از ان خون توتیا مهره اندر حقه استخوان بنید بدل
 کر کند حلقه نظار کان کرد و را
 با منای سبکبستی توان کردن بغض با مناشای برون حلقه چون طفل و نا
 غوطه خور و ن درین دریا و دن در کین
 این در انکار نهنگ افتاده و ان از صبا چه که مار از دانه کبرای علم خوش
 دیده بر تابان خورشید افکنی بختدا
 آب جامی باید اندر چش کر کفله اش جان چندین جانور حاصل شود در کشتا
 و انکی چون دیمه در آید ان خورشید
 دل در و بند و بر و جان از و مانده جدا از و اندر سب زهر شادی سیمی بجان
 بوسی شایه زنجار الصبد کو هر سب
 لب نباشد غیب کسی بر و نهامی در و در سینه بخش نو کبر حق اصطف
 سر باید در بهای پرین آتش شام
 بوی و لبر باید و امن در کجا انش تعن از بر و آب طوفان کده
 باد که ار کم نکرد و خاک بر فرق کبا
 مرک در خاک ار داری سرور الکن از و چون بر اید با خود آ و سانه ترک فبا
 در نوای گردش دوران فرشته
 لاجرم تا بر کن رافتا در و زی جنوا ای همه در ز بر سنگ آخو بر آید و کلا
 وی همه بر بام رنگ آخو بر آید اس جدا
 تا برون آید ازین شک استیان کبار تا فرو آید ازین بام کران چون سببا
 چون بد آمد طال آدم از خود و قصر
 جفت خواگر ز قصر او دار انفس هر چه درین چشم بود که بر خجده
 هر چه برین چشم افتد که بر طاعت ان

عمر در کار غم دین کرد و خواهم که
 چون نایم بنده گوید سنا

ار است جهاندار در کار و جهان را چون حلقه بر سر کرد زمین را و زانرا
 فرمود که آنچه بجا دور و کر کرد
 خورشید به سپهر دوران را ایدون که سپار است من پرچون کاد حسد از نازکان تازه جوان را
 هر روز جهان خوشتر از انت که بر شت رضوان مکناید همه در ای جهان را کوه که هوا غایه آمنت سخن دار
 پر کرد از ان غایه غایه و ان را انکی که هر کج نمان بود ز فارک از خاک بر آرد و درمان کج نمان را
 ابری که می برف برانید و برید شد غوغای جبری که مدد کج کران را ان ابر در بار و دیا که بر آید
 پر کرد و در دم دانه دمان را از لب که بیاید باب اندر و لولو چون لولو از کر دهمه آب روان را
 ریکی که می باد قزاید بریدن بر ما بوزید از قبل راحت جان را کوه ان تل کافور بخور بدل کرد
 شادی روان و او درمان شاد و روا بر کوه از ان توده کافور کر سببا خورشید سبک کر درمان بر کران را
 خاک که بر زان سندان و من ابر تا بر کندان لاله خوش فتنه نمان چندان ز هوا زانله بیارید و ابر
 ناله نمان کرد همه لاله نمان از رنگ و گل و لاله کون نمانش چون نعل شود خبر کند که هر کان را
 شبگیرند نغمه کلک از دل شقا در نغمه ز دل طعنه نغمه زنان آن نعل کوبه که کلک لاله کلک اشک
 نغمه من کرد و ان مار دمان را فرزند از شپ قنای خود و فاسم اکنون که نمانید و بپوشید کندان را
 طالع کند جلوه چه از و در به منید برفرق سر و بدن ان کج کبان را موسچه می گوید بار از ان رزاق
 روزی ده و جان کجش نغمه می و جبا زان از شپ سپهر و سبب و سفار چون فتنه مکن لب سنج زبان را

نو گشتی سخن خود را مسمی از بهر چی که خود روح القدس کو یک بسم العزیزا از آتش دا
 ز دوزخ دان نهادن را بهر بولد دنیا پس اکنون کروی دوزخ کراش چو کوه که سوی کل خود باشد هفت جنبش اخوا
 که امر و آتش نیست کنی بچکان رسنه و گزین نقش آن تو را بهریم کند خدا تو از خاکسب آن خاک تن درده درین
 که کردی چو جان و عقل هم و او هم را زبا و فدا و فقر و تنهاسیج کشاید میان در بند کاری را که این بخت و آن
 که نیست خاک اینجا بهر نفقت ملک کنه بلای دید ما کرد و چو با لاکر و اکنس که مژد و حائل از بهر این و بخت
 مد و محروم جابل از بهر طبع او حلا چو علمت است خاست کن و حلال است که در جهان احوام و کافه در طبی
 نه صفت از بهر آن که که سوزی از بهر آن که خوف از بهر آن که که دزدی جادو چو عالم موخی از حوس انکه ترس کا در سب
 چو دزدی با چو آفتاب که زنده تر بر دلا تیر و چون تومی چو انا از چنا دا بست چون تو نامردی چو زم آس چو
 ز این ناخوش آواز که چند ازین بکند خوش آواز صید صلی که بخت و ملک آنکه خجل کردی که اسنادی کربا
 که با داد و سپهر بسیار کن درین صحرای چون موری داین است چون کوه شوز نهادر بر نفقه و بر بخت و بر حب
 ازین بخت زیست نوی رحمان کشتاید مسلما از سلمان که در دوزخ بود و صاحب دو تی پوزد اگرانی همی چو
 که از یک جا کری عیسی چنین معروف شد قدم در راه معنی که راه و جایگاه نیاید در از ل مفتح نیاید در ابد سدا
 ز بهر قالب اوراست این انفس تو ز بهر حالت اوراست این روح تو بیداری که پر بخت این سیدان چون
 تو بیداری که بر هر زه است این جان ز بهر کسب انجار است این چاکش آدم ز بهر زاد انجار است این چا زادن چا
 اگر بر بهر عرشی در اندر بندوی کرد و کر بر بند دینی که گنای بی جزا چون جان را ازین کس نبرج و دین کشت
 در انوش و عربان و بر دوزخ کشتاید طباعت جان تو کن بهر آن جهان چه مرک این جاسر تانده و حوایان

از بهر دنیا

را از بهر دینی گوید که در دنیا چو زبانه را از بهر ساهی گوید که در صفا چو زبانه را از بهر ساهی گوید که در صفا چو زبانه
 نه منی و بود را دوی چو که در اخلاص چو در از رخت تیرسی زنا اهلان چو که از دام زبون کیران بغلت سید
 مراباری سجد از راه بهمت و حکمت بسوی خط وحدت برد عقل انطیا سخا اتم لاجرم لغت نه در دنیا در عقی
 همی کویم بهر ساعت چه در سرا چو زبانه زبان مختصر عطلان بلند از جهان که تا چون خود سخا اتم لاجرم لغت نه در دنیا در عقی
 کردن عمر من چون گل که در طغیونش کردن حرص من چون گل که در طغیونش بصر من از بهر این خوردم که ازین که در طغیونش
 پایان بود نامستان آب سردا بهر از او لیا کف از رفتی و فقی بهر از این کف از آمد صدق
 بر سر بخت اندر خطه کون فضا بر سر بخت اندر خطه کون فضا
 از تو عا د نه بود هرگز سخن با پا
 مشرق و مغرب ز راه صلی کفری بخت نامشده شمع چو که در کفر از راه لاجرم از انصاف تو روی من شد بر دور
 همچو از اوصاف تو خیم زمانه بر ضیا کوی همت باغی با خلق و میدان عقل باز پس ماند و بر دوی برین دارم
 نه خطه کردم که رای صاست با اهل حصا کاسپند از تو بازی با کجا دارد چون ز روطاعت غیری در دو عالم کوه
 با خفا صفت هم نشینی با فراغت شیا سیم اهلان کجوه زانکه منید خور خاک و پد کردن انگس که داد کیمیا
 غرور و حایان کرفتنه از روی صدف با یک بر خیزد از این کسنا چا حتی بر خلق عالم زان و فعل خوب خوش
 شاعری به قول طبع و پارسای پر یا عی عصری که از انفس و حاست مردکان آرزو معولان غفلت را شفا
 من طبعی که زیر که به سخن دلیل در هر کس را از راه نقل میباید و نظم گوهر با عقل افزای جان افروز تو
 کرد شرف حران بوده را که بخت معجزه نالبت این انا سحر و ک ساسری ز سپا نایم من سوی و عصا

سپا

و عقل را که می تواند بود که می تواند بود

و عقل را که می تواند بود که می تواند بود

ز آنکه شناسند نر از آن ز یک روزی	اطلس روی ز شال و شتری را بوبرا	هر که او شعر را که می جواب اهل عصر
شاعران را می پیری بود نازان قبل	حاصل را که کند از مدح مدح عطا	صورت شری تو اندر سیرت پاک با
با چنین ایمان کامل این چنین با عجا	شعر و شعر و شعر و حکمت آمد با	ره بود اسرار او چون نکرده عین افشا
کین چهار است و شناسا چار حرف باشد	زین چهار هر چهار را ز شد نظم او	تا حرم کعبه باشد فبذل اهل سخن
تا غنیمت سدره باشد طبع اهل لغت	سدره بادست اسکا و شش و دارا	کعبه بادست پاکاه پوشش دار الف
کعبه و صدره مبارک مقصد همت	خود پستی چه زنگ مرزا کا و هوا	نظم عشق منیر عارف از راه لطف بر
بر گذر بر علیا بشود در گذر از وحی	تا که باشد عارف اندر سال ماه و روز	ست که اتصال تو اندر فلا اندر ملا
ای شناسا که می از قرب حق جوینا		
عقل را فرمان کن اندر بار کا مصطفی		
پس مندی از چنین جاری بر اس بود	عقل و عقل ترا ایمان و سنت و خوا	مصطفی اندر جهان انکه کی گوید که عقل
افتاب اندر فلک انکه کی گوید که	طوف داران الهی از زمان ذوق	عقل را در شرح او خوانند عجز از و کس
در شریعت ذوق دین و اما اندر عقل	فشر عالم عقل دار و منور روح انجا	عقل تا که هست اورا شرح پذیر در علم
باز چون که گشت کرد و شرح ویرا که	در خدای آبادیا و امر و مسمی و دین	و احمد مرسل خدای آبادیا و امر و مسمی و دین
چون نباشی خاک درگاه سراسر که هست	پا میانش نام روح القدس در بان	وی هم او بودی و هم امر و چون در و
تا جو اندری بودی دوست امر و	رحمت عالمین آمد طیب و مطلب	انکه زین آبی و زان آبی همچو شاف
کالنجات و آن شاکار باب است	بو عیسیا بنجود در سبکات و در شفا	تا سازد یک آن غور انکه خود بنو طیب

مسجد حاجت روا جوینا که منیت	راه سنت کبریا که مسجد حاجت روا	کرد عای نخی کستان از آن در گذر
ز سنجان خود سستین یاد بر کرد دعا	چک در شرک اوزن تا سخن با بهی	سنگ بر فیل اوزن تا خود کردی با
کا که دست از رسم و عادت گوید در	کا حق بشکست شک شایع طوبی و محبا	در حرم مصطفی بوجود از اسنجا مر و
کعبه ر و عجا فنی و خوشخود و فنا	عشق را فنی علم بر کرده اندر کو صبی	عقل را فنی علم نگشته در صدر رضا
این ای که بر فرمان کاسه رسول	و ان ای خواند ایمان لعل الهی	تا بدان جانب فرو آورد که باشد اندر
تا که اندازان نهر و خجرات خجرات	حرم بهرام بشکست لطف قضیه کا	بربط ناهید را بر بسته قهرش کر ما
بارگاه او دور دار که مردان درو	کعبه در اندر کوفه یاد و کرد در کربلا	با و نا داران دین چندان سر و در راه او
تا که بال خوف ماند با نونه پر جا	دور کن بوی ریا از خود که آوازه او	مسجد و خانه را حرم شوی چون بوبرا
نوح و یسعی هنوز از طول معوق ملک	کا که در سدره است اورا هم نباشد	کرد و عالم را به فنی با و لایه های او
هفت کلن و دیر باشی زان بهر است	صورت دم را لکن در صفت	آدم از احمد بد آید چو آصف بر جنب
خاک آدم ز آفتاب و در گشت از آن	خاک آدم را چنان بود او که گشت	باز خود چون آفتاب معرفت گشتی چو ز
عارف در کوشش خواندی پرده دار که	عارف و ز کرمی کو از او خفت	خواجده اسناد و صدر و مهر و جانا
عارف ز کرم که در دنیا چو عقل شفا	عارف اندر حالت ز کرامت	شکر با فضل او چون بنی بوی با دو کا
شکر با فضل او چون نرد عیسی تو تیا	سختش خود در انکس بنی لا بد گشت	در ره از او مردان شکر جو و بی از رضا
انچه نباش ز روی و روی و شکفت	بر کرد و سر که با خورشید کرد و شفا	مفتی عالم آمد مفتی ای در سن
من مفتی او خاک با می مفتی	فضل کی حاصل نامی خود چون	صد هزاران فضل کی برکت اندر سخا

قاضی کرم که چون فوت خدا را نبرداد / هست در شرط کرم فوت خدا را نبرداد
 ملک او در شرح منصف به خط مطلق / مرغ طش جو احوال ان صورت راسخ
 ای مرا ممدوح با حق وی مرا پرورید / وی مرا قاضی و مفتی وی مرا خرم کرد
 از مروت و ز صفا هم مرده و هم صفا / اندرین غمت مرا چون عصا موسی
 از تو بودم به نام خواه عارف مفت / وز تو کردم در فراغت لغت و اشتیا
 بانو گویم شکر آن شکر کار خوش لغا / پارسانو اندر منم اندر خوش در صدا
 با حیا گفت او مرا و چشم من روشن / هر که روش دیده ز لاله فزون از دوا
 ساحران را از او داشت شاعران رنگا / خالصه حق من خدام که دست از رنگ
 همه را اگر ام لغت هم و لکست علوم / هم دلا و داری در مان هم دلا و رنگ
 ده خدا گفت با حوری فضا و دست / گای فضا که کو خجست گوی بر گفت
 ده جد گفت از گداری شود انبان گوی / کوزای پد ملک پیر اند اهل دست
 گای نموده باز کوزه یاده کوی هرزه / ریش تو اند که کون به مکان در مرز
 ده خدا در خشم شد با خور گفت هم کون / راست کرد و ایک با برین این گفت
 خود چنین نه هم طبیعت هم جوان کیم / نزل بود این خود و لکن در مثال خود
 همچنان کان پسر لود ای کفی میرد / هست ما را هم دعا و هم حد و علم
 مرغ و ار اکنون کرفتنی ماغ و جان / از سر آب حیوان و روح و جان

ای ز راه خلق غل و غل خوش داد و داد / در دو جانم جلود کرده در جهان چنان با
 ابله باشد ز چون نوظله و زمین دعا / خشت ار چه بر تو اند بر دلم بعد طمع
 آخر در عقل ما کم شد و ملک از روی من / سر ز بان بازمیدانم و پای از لا کلا
 کس پس سید اندر عرف الرجال آخر کب / گفت لال صلی کان همه بر کند خشت
 شک شد بر ما قاضی عافیت به جرم / و همچنین باشد اذاجاد الفضا ضا قضا
 گوشه اش را باشد تا در آید در نوا / ای بهای جان ما کرده مایه کسنی
 ما جواب همچنان شری چینی گفته باز / سفر تو از داد و دان تا کرسدا
 بچکان را صرف سیر خام و ستان با دعا / تو قشادی نور خود چون ماه و اندر جوم
 که شود صفای تو ساکن زنوان که هست / مطیع ما را بجای ز بر تقصیر ما
 تا چو طلی فافان را هم زن روید قبا / بهیچ تصف قبا با دو چو مغلوب کلاه
 است با در راه و بناکت کند طبع از رو / دانست با در روی ملک کت کند کلاه
 بهیچ از ما در بی و بهیچ از کلین صبا / تو نهاده بر سر پای ما گفته ستود
 کفر و ایمان را هم اندر سیر که هم در صفا / کای نهاده پای صمت بر سر لوح سما
 منت دار الملک خورشاد از فضا
 موسی و دین کر نصیرا در ای فضا / کاخی به برک ایمانی و ایمان تو
 این ز دلست شود معلوم آن از و فضا / کریم کفر و ایمان نبی از لاف مرغ
 که نم گفتی بدان زلف بدان مرغ پاست

نصف جهان را در این روزگار

که خدای جهان و ان جهان بینی
 لاجرم اینجا زاری صدر و اینجا شکایت
 این جهان را دیده باشی و ان جهان را تو نباشی
 اندرین عالم غریب زان هر کوی اول
 ما در دنیا کثرت گفت با بر ملا
 عالمی سپار بود اندرین هر کس
 فایده هر یک و بال و ساق هر یک با
 زان هر که دست اینجا ناز و وی طفت
 کرد و در خانه روزی چند تا گریست
 شرفی نادر و نشان اینجا حکم است
 که ز طغی کنندگان گریه برنگ
 مردم سپار باشد و کوی هرزه لا
 مانع رخسار است آن را که سخن فصیح
 سابه زلفین است آن را که یکو و مناس
 روی بودی که اینجا جانست مار و حاک
 شریف و نوکران است دلت اما فای
 در دو عالم مرزا با بر هی بودن
 شک
 لیک اینجا که اینجا به برست آید و
 هر که اینجا نشد اینجا برد او رشتن کس
 کاخین معلول را لیک می باید و
 لاجرم چندان شربت نخم از حضرت که تو
 از خطا نشود کردی و ان معصیان
 دیو و دیوی خود بر کسی حمد تو
 آدمی را خاصه با حق تو که مذهب
 پس گفتن ای محمد است از ما دارا ملک
 نه تو در می بودی از هر چه با میسیم
 منت دار ملک مار و مهای مهنه
 فضل ما احببت که در هر فرق اینجا
 نه تو راه شهر خود کم کرده بودی و هست
 ما را کردیم با هم شریک است
 غرور کرد اب حیرت خواستی گفتن لیک
 است تا ما بروست آورد و از دنیا
 نه لعلت خواست کردن مرزا لعلن
 پس از ان کاخام ما تعلیم کردت کجا
 با نور ضرورتی ما چه کردم از کرم
 زان که گریه کنی از این روزگار

بسیار

یاوری کن مریمه ان را بر سر و ساق
 خواجگی کن سلطان را طعنان کرد و فای

نعت از ما دان و شکر از فضل ما کن
 مرزا زین شکر و نعت نعتی دیگر خرا
 از زبان شامی که می گویم مارا در عرب
 نازبان نور از عجم کویش
 آفتاب عقل و جان افق الفضا
 چون صفای آسمان از زمین فرمان
 ان سر صاحب لغات که در کتب
 هر زمانه قبله برایش در قبله و عا
 تا نیم نام او بر پستان کعبه
 شاخ دین و دوزخ است
 در عجم عدل و ما او پدر یک حکم
 خاصیت که داشت کاو که بودن کبر
 با لقای عدل و شکفت اگر در بر عدل
 شخص جوان هیچ نوح جنس ندر و فنا
 تا کعبت او و جبرین اما جوی مرونی
 تا کعبت او و عدلیان را در سلب و رضا
 باز شد از زبان و سخن در امر و نه
 جبری از لفظ شرع و عدل از لفظ فضا
 این که ز دایک لغت است در فرمان
 و ان در کتب نه از لفظ الله
 ای نیانت جلالت را به مصلفا
 وی زبانت نایب از ریح زخم و رضا
 هر کجا کام تو آمد فخر را در زمین
 هر کجا کام تو آمد افتخار در دسا
 سبقت حق از ان سبقت با حق
 معنی شرف از ان شرف شدت
 معنی شرف از ان شرف شدت
 معنی شرف از ان شرف شدت
 معنی شرف از ان شرف شدت
 چون تو در مغرب و کرم معنی و کرم
 بلکه سلطان معنی شرف بدان خواهد
 هر کجا معنی تو باشی غیب را سواد
 هم فرخی علم و دین را به حرکت را خود
 هم نشینی علم و کتب را به حرکت را خود
 چون تو سوی و ادب بر کوی بر اند گوید
 عی از چرخ چهارم که محمد مر حبا
 جان پاکان که علم تو اندازد بر پا
 سفره آن در سر نهانی در دای
 لطف لطف که شناسد با لطف را در
 من و سلوی را چه دانم در کینا
 هر شتی که آتش است بفرود شد سفا
 هر که از از ان نور بر میزد از در
 راست که کعبه این مثل الا که ابوی
 ما ش دشمن ترا احببت بنیاد بهر ملک
 زان که گریه کنی از این روزگار

یاوری کن مریمه ان را بر سر و ساق
 خواجگی کن سلطان را طعنان کرد و فای

لاف سخن انما لبون مبارک گفتد لیک غلبه نشان کشت مناجات نشان حصا زرق و سیلاب درین هر که کجا باشد
 چون برآمد تا که از در بای قدرت ارا ای ز تو افعاب تو ظاهر چو ساد است دی ز تو اسلاف تو ظاهر چو ز صفت
 که طلب کن در علاج ماه بر صحرای خوف که طلب کن پیرای زهره بنو کور اگر چرا رود که بنو جلوه کردت و ز کار اندر چو
 شو که ز سپاه پرویت کرد کار اندر چو باز با پیکر نبرد با تو کرد از سبک تو هم درین صورت که گفتی صورت این لقا
 این پس کاغذ را ز دای شکر تو بر جان تو دعوی انعام او را و الطی باشد که کریم روزی چند کنی ز بر این بشکین طغ
 در چه مای چند بودی ز بر این بنی خطا روزیست در عالم اسلام علم و حکمت این یک آریال عباس و آن و کز آل عباس
 همچنان اندر فضا آسمان مطلق صورت نیست این دار و کبر و خیر و بدی و نیکم و علم تو سکنه خورده است آسمان
 که تو هرگز لطف با بنی نخواستی بعد این همه ادعای دین را اندر بنی نخواستی این کرده ز بر بر طغی و فساد
 باز تاب اکنون غمان هم سویی ان عالم آرد چو نند کرده آغوش نهر کاسیا ناهید آن بیجا گفت کند چشم از تو
 ز تو قصد حاسد است در بد است شرف بر تو چون بود چون برال کس کلا ز کون از لطف ربانه هر قلم شرف
 از تو خرم شد چو بر دود بان شهر سیا ز زاول دشمنان را بنودی با تو چنان کشتی کون چون خط خشا
 از برای مهر چه جاقق است راسی بر چشم مردمان خیرت بر مردم کما به نوجوان مانده بودی از تماشا عجب
 ز تو ره کم کرده بودی در سپاهان ریا اسبختان ره نمود از دیار کاشانه خود پوشان ملک در علقه تابرس
 ز تو بودی و ملک اکنون چنان شرف پادشاه دین همی در دین پر خواند ز تو در زندان و چاه و حاسدان بود کجا
 هم نشین دل و غریبی همنان رسوخ خا ز خدا از چاه و سینه حاسد است از تو بر شد و بر نشان بر سبط کسیر
 اسبختان کشتی که بد کوبت کون پروی نه ای در دل سنی بنیده اندر جان بها ای بیچی کرده اکنون با بهمان لطف کن

این یک آریال عباس و آن و کز آل عباس
 و نیکم و علم تو سکنه خورده است آسمان
 این کرده ز بر بر طغی و فساد
 ناهید آن بیجا گفت کند چشم از تو

ز تو در زندان و چاه و حاسدان بود کجا
 بر شد و بر نشان بر سبط کسیر

الفن تمیون و میدان فصدین خدایم و انصاف منوان و مسکن بکار چن عطا ای ملک نغم پوسه با خدین نغم
 دی مرا از یک با بریده از چندان با شکر از بر که خواهم از یک آرد از برای حوض رحمت صد میگرد و صد
 شش نیک از عطای نیک ع هر یک بر یک چند بر برون اردنوا کر غنی شد عقل و جان ز تو بخت
 آمد است این سپهر خالق کج الفنا در چه تن را این غرض حاصل نماید ای ذکر جان ما را افتد از بدعت ما
 قربت تو باستم کرد در صحرای این شربت تو بازم رسم کرد در باغ رضا مانده ام محمود از ان هنوز از بار بار
 پای هست و سر کران این از طبع ای دی بدل کنم که این بعت دارد تو گفت دلدار وی آن دیک من بخت
 تا کلاه از روح دارد و حال کون و نادان از عقل قابل علم و لطف فرق شخص اثنی پوسه با و انان
 ام بطلب کلاه و هم بختیست با در بخوان وجودت روبرو بود در جان حودت سال و سه غلب
 عالم از علم تو چنان با ذکرنا در صبا طغی از علی تو زانان حوس که از خلعت و احسان شاکست همام
 ای بنام و خوی خوش میراث دار اسی بنام و خوی خوش میراث دار
 بر تو عاشق هر کسیتی تو علقه بر تو عاشق هر کسیتی تو علقه
 رسته از حکمت چنان درست کرد و بدعت از علمت چنان پاکست بر فکندی رسم و ظلم و اسم رسته از چنان
 نماندی بر بند حکم شریف پادشا که چه ناموار بود از چارگان کاکر من ازین لکن ز فضل تو در وقت
 اسبختان خاندان حکم کر اخلاف عدل مسکینه را کار از باد عدل تو جدا یک بر صحرای خیر برای خدمت
 دوست رده اسبختان کر دست نماند بر تو هر موجود را عشق تو که نهم جدا جز دعای تو نمیکوید پیشان در بر
 جزشای تو بنیخاند مرغان در تو در این حکمت دین دعوی که کز دارم استوارم مگذر انم صد کوا

این یک آریال عباس و آن و کز آل عباس
 و نیکم و علم تو سکنه خورده است آسمان
 این کرده ز بر بر طغی و فساد
 ناهید آن بیجا گفت کند چشم از تو

ز تو در زندان و چاه و حاسدان بود کجا
 بر شد و بر نشان بر سبط کسیر

بجان روح ما چو فراغت فارغی مغلوب و غفل غلاب الیم ما
 گشت نه سازد باریک نهائی
 ای رهنمای خلق و نوری جسم ما مارا اگر چه فعل ذممت بود بکر
 باریب ز فضل خویش ز فضل ز جسم ما
 طغرای غریب کن اندر عیان مرک
 بر فخر و مرک لغز چو دبو جسم ما
 ذات روی محرم آمد با کدل کرباس انجان واجب با جعفر الماس
 تو جان رستی را بکنی در زیر روه
 بر مفسد و لو که جند رخ بر جاس را صبح دریا ز سده دایج صحرای حتر
 در پابان راه کمر کم کند الماس را
 کربور اجمی شوای و بند رسته کن دانمارامی بکلی شک سرزن خاک
 از یکا روی ای چنین ریاست مبروی
 وز در سودی ولی بی روی دیو کما بر خندان پروردایع لطاب
 بر کرمان بر خدیم سر اسب اس را
 از برای با کمانی خاک سرزن پله را وز برای خاک بازی چاکر پاش
 ما کران خجرتی در صومعه کجین پاش
 چون سبک سرزن نوی لاهل کن خنای کربور اچون سکندر سیدی ساری چو
 چون سکندر مر زمان در سبک کن جواس
 بدبصر چون ترک اندر بزم ناهلان شو ز منت مردم نهان مردم کجا
 روی ان داری که از بر بار کجین
 ان گروه بر غارت مسکنه انفس را رنگر زاکر کمال جبهه جدی باشد روایت
 که بگوشتش بدی احر کند الماس را
 چون ضامه میدی در حق خود مستوده و آنچه نایب سبکی حب بود و قریب
 از برای کشتی بکنید منی پای
 وز برای خوشه چینی نیر داری داس نامنی بکشی بر چن پردان غلاب
 آتش افرازد جوی اسکینی و داس را
 دبدنه منید بی لغزش نهان ترا
 بوسه بنامه بی شکل دانه ترا

حسن بدان مانده جوه کست بر سره چربین هست و منت ساخت نهائی در بر سر
 منت نهان خواند شروت جان ترا زان لب تو بر دی کوه شکر داب کرد روح دلیان ترا
 حج اگر منی شکل میانت بچشم جان منی در میان بهر میان ترا بوسه زمان غلذ و جوی پای رکب ترا
 سجده کنان عقل و روح دست و پا چون تو با ما کجا بنرستی بر کمان سیر فلک زده کند تیر و کمان ترا
 پرده زمان روز دست عقد زلف ترا غایب کن چرخ بر کعبه جان ترا چش دل و کوش و هوش بهر جوار لب
 نام نگر گشته ست کام و زبان ترا بنو و ساخت عشق از پادشاهان کفر زلف کون ترا روی سنان ترا
 پشروان منت بر پردال خود نشو دین خواند از سیرت سنان ترا دیده جواهرها چو دو کس سنان ترا
 جان سنان کند شکر سنان ترا از پد صف میان جوی چو جانین خدمت خروند پس جوی میان ترا
 سلطان بهر است اگر بناییدین است بستی پاسبان خانه جان ترا بنشین از ختی شنه و جود ترا
 جان ز عدم جوی نام دشتان ترا شاه رهنمای کفنی خاک شود در کاره زاب رو و پد زن در کاره سنان ترا
 نقل کن چون خیر و دیدی کلاه چرخ را خاک زن چون روی و دیدی قیام چو کربور شش زان اندر جوی را
 چون خود در جان نشان رندان لشکرگاه از برای خود با سبک خشی و شش بهی چون بندکن در چاه نوری چاه را
 عاقبت را دم زن بهر کمال عشق را عاقبت را دم زن بهر چال و جابا هم کشیم شاه روی شاه خواهی دیدین
 دبدنه کارشکن کورای بدخواه را آه نماز اندر راه عشق از شستی بند بر نه سنان حموشتی آه را
 از سر آرد روی شتی از خربت بران هم شفاعت جوی را شتم شفاعت خواب در دغش از سر د عاشق بران عاشقش
 کاکشی بود ز آب و چاه بوسف چاه را عقل با فقه است نشان عقل با بر آسان عشاق را بهر میان حلاله را

که بر بخت عقل از غش کو بکن بر دست روی خاوقن سرخ باد چاک بر سر آید
 گویا بخت شکن صبر زبان کوه را در موسی و ارفاوی حاتم فرمود طلب بادای عاقبت سوزناست کار را
 هم غم و شادی که از غفلت و غش است باز عبدالله باشد گشتم عبدالله را که کرد اندر وفای عشق تا بر جانست
 حکم بود عقل غفل افزای کار آگاه را چون شدی گاهی شناسا کرد گاهی کردی زانکه گاهی پیشتر شد و وقت گاهی
 ای نزل خوابه بود جان ترا
 وی خردمایه داد کان ترا
 ای جهان کرده آسین پر جان از پشتر استان ترا سلسله هرا من روح القدس
 بپای کرده بوستان ترا شسته از آب زندگانی روح از پشتر از خوان ترا
 کرد از دگر خانه عقل به سیرت خوب طبع و سنان ترا سیرت ای یقین است کردی
 چون کمان بوده مرکبان ترا کرده بر روی آفتاب ملک نقش دستان و دستان ترا
 نوزد و از سبای روست کرده مغزول پاسبان ترا از برای غمناستان است
 نوشتان کرده بوسه دان ترا از برون من تو میتوان دید ^{نشان} از لطیفی درون جان ترا
 پرده واری داد که طبع از پشتر استخوان ترا از بختی بی نشیند هیچ
 خیم و سیرت نهان ترا در میان است هر که در سیرت از پشینی میان ترا
 هیچ با که مدار کرده منت آن کمان نخل ابروان ترا زانکه تر فلک ای هر دم
 زده کند در شا کمان ترا زان دوام صیه و دوتاها شرمند بر بسی روان ترا

از چه صاحب بکنند ان دو عیب نوان ترا تا فرید آفرید کار
 صبر زبان مر زبان ترا چند بر لبم وی دشنام تا بندم میان زبان ترا
 می بدان آریم که بر خیزم بوسه باران کنم زبان ترا ای وفایم غافل غنای ترا
 ای پاشین نشان ترا اند بزم کنی خشم نشان که گذارم بدین غافل ترا
 دشمنان تنه کن که از دل و جا
 شد سنا و سپهر نشان ترا
 در ده سپهر آسمی مروق را یار ان موافق توفیق را زان می که چو آید عاشقان لب
 این طارم رزق پاشش رزق را زان می که کند ز شعله بر آتش این کینه خانه معن را
 این خیز و زنگار باد گلگون کن این سب سوار خوار املق را در زبر که کوب چون مردان
 این کارم رزق پاشش از رزق را که سانی باش و که حلقی کن ز پست فرو گذار و رونق را
 کیم خوش باش تا چه نوازی کرد این زرد سرور مزین را که به به باد دست کوه کن
 این عقل دراز و فیه احق را بنای و زبر بر کان و بوانه از صحت اطل آیت حق را
 بر لاله من ز خشم سبیل را بر پشته من ز رفیق را چون شد ازین دور نک داین عت
 نمک و بر کن سبزی را مشک طبع مراد این نمک چون مرد و روح می مردن را
 کرط میان تهر حرف آید چار است میان منی مطلق در کت اول ابره تنو سبی
 بشخص حروف علم مطلق را کم زان باری که در دوم کشته چون ثلث کنی خط محقق را

از موضع خوشدل و شادان / موضوع فروگذار و شوق را / شتره سخن سنان خوان
 آتش در زن حدیث منق را
 هر دو در دلم بر یک ماه عرب / آب صفت امیری چه سخن میگوید / که به کلین و راست چه بر لاله سواد
 مزه بر بزرگوار است چه بر غار / باغبان چه خوشه کافوری میگوید / باغ از طبعی سیم یک خوشه حبیب
 با بود و شکست از فتنه یک باره / با شود و فصل در یک گوشه / ابر و جبهت در دست چه اندر کون
 که در طاعت او راست چه در حق / عجمی و انشیم چه نیم کرد و دور / میخامد عرب و ابر پشید سلب
 آسمان کون مقبلی سید باغ از سر / ز آسمان در فرس خوشتر آن روی / جویگان ابر و ز برین چندانما خمره
 چه آتش چه در برش چه با / که آب بر برین کنگر آن رخا / همچو خورشید که با سایه در آید برب
 هر چه پریش ز رخا و بر سانس / عریضه جوامع و در انام عرب / به شغف کی زبان سخن بخواه چه شد
 در سنان که عرا چه در دست عیب / از چه دایم که با لاله و دود الهزار / از چه برانم که به پاری آنک بر دیگر
 کفتم از غش تو ناچیزم گفت لغم / نامجو و سعادت میج و شیب / کفتم از غش تو هرگز نرم گفت که لا
 است و ما و ناری کرب و طلب / کفتم از غش تو که کبرم در دست / ارفع اندر هم مدد غنا فیدر طلب
 کفتم ان سبب تا کوش تو که بگویم / ان نزد نصایق و ذوب آه و غم / کفتم این وصل تو به پنج نیام گفت
 لیس ناله و اطرب دایم من عیر کرب / کفتم بچکان در پنج صی بزم گفت / تا به جود سحت ام سبب
 کفتم اورا چه فقیرم حکیم گفت لیس / به پیشین سخن فقر و غنا / خواهد سود عیان بر ایسم که است
 از بقا و محش بعد از طراب / انکارا و به پرست بر سبب / ما بهار از چه تو سود بهر سبب

انکو باشد بوجدش افان عیان / از زانو چو تو زاید شد چرخ عرب / ساکنی یافت لغای ایش از کرد و سخن
 ز بیت یافت سخای کفن از دست / قدر او از فلک و قدر عیان / رای او از خود و دل حکیمان اصوب
 رای چون شش چون بر فلک افتاد / همچو کوسه بر بهر که درون کوکب / ای که از آتش طبع تو ضیا و دیه جان
 وی که از آب و کای تو یافت آب / خشک کرد و زلف صاعقه در پای محط / کرد و در شود از آتش تخرم تو لیس
 گرفته زده از ختم تو بر شش چه شبر / کرد و از بیت آن شیر سینه دست / چه در و اگر بر کبر و سبب ان
 از من بر زنده در حکم تو محب / ابرو بکشد بر وقت از رسم / کر زنده بر لفظ و ابر و سما غضب
 از بر عیش کند غایبی از جا و محل / هر که از بکند از سفر و شای تو خطب / هر که غیب بر خدست تو فقه و مال
 با جازسی تو چون بهر کرد و کرب / نه عجب که فلک و بحر سخای تو ملک / این عجب که کج و بسج کردی محب
 ای فلک قدر بغین آن که بر دست / منت و شاعری من بیا و سر / مغر کونم عطا ده شده در هر مجلس
 مع خوانیم ادب خوان شده در کعبه / و ما از دایره و دایره و دایره / سبب این فاصد و فاصد و انم سبب
 کعبین از رخ و زنبیل ما هم نصفست / نزد بازی و سطر سنج ما هم زنب / ملک در مع چنین خاک سرشان اهل
 خنجرین قبل الفضا که الیج و سبب / زانکه از است درین شهر قریه که قبل / حو با زنده اند که خواندن نه لیس
 فاجران را غضب و بوری بر این بر / شاعران از بد و داعه بنا به سبب / شیر طبعی که سبب و اگر کسنگان
 برد خا و بر خون چو یک در کرب / دخی درم با کینه و لیس / که خود سندی ام دارد از خا و آب
 هر که در سبب ما هم چو روی کبار / خواجه به فتنه چو روی سبب / روز او چه بسیار که کربان کشت د
 سبب برد این خود خنجرین و این سبب / که به فتنه می قصی بر رسم از روی / کشتایم ز غایت سبب و سبب

انک از پیش تو ای صمد و ستاخی / سخن خوش بچشم صمدی که کتب / تو بود شاه ملک را وقت آس که
 تا بود سر و مهر حاصل از فضل و است / تا چه دواغ بکچر بود باوه / صفت مهر و دایره اس که
 باد بر پای فنا خواه تو داس بند / باد بر گردان اعدا کربان / بد فرخنده نور و در جبهه
 باد و من و دنا است نور و نور
 بی که که کند یک نظر بر این آب / شود لطف حاشی سحر آتش و آب / کرشمه کر از و جید آب و آتش هیچ
 شورشین مشک مهر آتش و آب / نسیم عازین و شکر آب آن کند برین / کرد هر که بر بسیم و شکر آتش و آب
 زاده من شکفت و زبیر ما را که بود / سپهر بر شد و چشم آتش و آب / لب و دود عازین ما آب و آتش و آب
 ز طبع و روی من ناه و لبر آتش و آب / مبارک غنچه کر عازین و آتش و آب / از که هست کیم و سکنه آتش و آب
 زرد و زلفت آن ابرین و شمع سرک / چرا بر بسیم و چشم و بر سر آتش و آب / بر لب گرفت بوخی بخارین که می
 گسند لاله آتش بر لب آتش و آب / بطبع شادی زاده زاده / چرا صبا و زمین بود و آتش و آب
 ز برف و باد و برفی بر آسمان و زمین / حسام و ارشده است و ز و در آتش / بر کرد و صفا و باد و باد و زمین
 برادر بد نایش و آتش و آب / مزاج و طبع هر اکرم و نرم شد / اگر بر آید ای شمس و سر آتش و آب
 چو طبع سید کراوه جهان زلفت و ز / چو عدل سیه کرد و آتش و آب / سر کلاه سید و کلاه سید و است
 طبع است نظر کج بر آتش و آب / می که که کند یک نظر چشم و طبع / شود بیوی زنی و دویک آتش و آب
 بنور آتش کشته سوزا خمر چرخ / بذات حوش کشته سوزا آتش و آب / ز آتش و آتش و آتش و آب
 بز و صفت و آتش و آب / یکم ناقد شکفت اگر بدون آتش / ز خوب و سنگ چو بر آتش و آب

ز باد و قدرت اگر گشت جانور عجب / شود ز فرسش و باد و جانور آتش و آب / منو خضر اگر گشت باد و آب و زمین
 مثال هر و بر شد مغز آتش و آب / یکم خوشن کرد و وصف از آتش و آب / مهرب و فضل بود بر غنچه آتش و آب
 که سواخت ار چون دل تو بود چرخ / بری بچرخ برین قطب مهر آتش و آب / ز باد برین اگر سرخ خواهد از نور شد
 یکجا با خمر و خا و آتش و آب / در آب و آتش از خا و آتش و آب / ز باد و خا و آتش و آب
 ز می ز ما به قدرت سوزا بسیم مهر / ز می ز ما به نیت سطر آتش و آب / که سواخت ار چون دل تو بود چرخ
 بری بچرخ برین قطب مهر آتش و آب / مثال جودت بر آتش و آب / چرا که بر سر آتش و آب
 ز باس و بی تو بود است و آتش و آب / بطبع شکفت و آتش و آب / بعد و دولت با آتش و آب
 چنانکه است بی است و آتش و آب / بطبع خوشن و آتش و آب / بعد و دولت با آتش و آب
 سر و خشم تو که بر بند و آتش و آب / بسیم حلی تو که بر بند و آتش و آب / شود و آتش و آب
 شود و خلقت چون سنگ و آتش و آب / شود و آتش و آب / شود و آتش و آب
 بر و عتاب و آتش و آب / ز بر و آتش و آب / ز بر و آتش و آب
 جدا که و آتش و آب / ز جدا که و آتش و آب / ز جدا که و آتش و آب
 معافیت حودت و آتش و آب / بر آن و آتش و آب / بر آن و آتش و آب
 کفایت است بر آن و آتش و آب / که چون و آتش و آب / که چون و آتش و آب
 ز قدر نظم تو دار و آتش و آب / چو باد و آتش و آب / چو باد و آتش و آب
 کفایت است بر آن و آتش و آب / چو باد و آتش و آب / چو باد و آتش و آب

اگر نه از دست بر خانه تو چرا باز غافل است و هم خبر از این شد از بهار در محبت سخن و اثر ملک
 شد از خفاست و جودت تو اگر نشانی غایت باد از آن باد بوی خاک نماند که ست با یک آینه و محفل آتش و آ
 که سر بود بر نهاد چو نه نزد عقل معجز شود که آتش و آب به لب و بالا چون آب شست کمر
 شده است از به تو آب بیکرانش بمان صبر ملک بجای تان و نوی که دید ساخت طبع صبر من و آب
 جهان از بهر چو هر روز در ملک بهیچ سفری سایه کسرتش و آب همه چو فصل بهار است خاک با دشت
 برای زینت بر منست و او اگر نشانی سخن از آن که بود دیو طبع شود دماغ و طبع ترا بید و زور آتش
 بصفت آب و طبع آتش از بهر جهان مگر کجاست چون هو بر آتش و آب ز خون به لب دل و چشم چو آب گشت
 چو است در دل و چشم مجاور آتش و آب آینه با که بود خاک و آب آتش و آب بنده تا بهیچ دست و کوز آتش و آب
 سخاو لطف ترا به دست و آب و آب ستاد عالم ترا به آب و آب سعاد قاعده دولت تو زیر و زبانه
 آگست بر آب و آب و آب آگست بر آب و آب و آب
 روان خوش و مویش خوش و آب آگست بر آب و آب و آب
 کرده لب و خال و آب و آب کرده لب و خال و آب و آب
 دوکت که چو خشت از قدر و قدر از بهر و قدر و قدر و قدر
 بر هر ترا بهیچ بر سینه که لا بعین در هر شکلی لطف بر خواند که لا بعین
 ما از گوی شبنم مهر از این خبر بیکون لب و آری با شست
 مژگان می از ماقربان دل و جان آن ای دل و جان من و آب کاز مژگان آتش از لب تا ساخت مژگان

در هر شکلی لطف بر خواند که لا بعین

در چهره خرمین موسی حکید بابت در چهره باو من عسی حکید بابت خبر عشق همه دلوز و لعلش همه جانور
 شوی و خوشی را خود این ملک بود دیو رسن مشکین در کرد و سپهر کتاب کرده بند و مانند حباب و آب
 در بهر دست که از دهنه رو حان در باغ جمال و زلف و رخ غیب در جوی سنا را در دولت غنی و آب
 در دست بهیچ نیست محبت مهر مع ملک شرف بهر آینه مسو آن بهر ملک رقیب آینه ملک شرف
 کاز از می از لطف چون کاز ملک شیر ملک از قدرش چون شیرین بر آخور او باد و بار کا
 بار آب بود آن کاز و آب وز جان من کبار کرده و خزان
 کردن چو ای عاشقان در لور و لور کمی چو ای دلبران بوشید و غلب روی ساکو هر کار افق و ما چه چو ناز
 آمو طبع روزگار از نورش خلت اجوام چرخ چرخ چون لعلان بر ترا پیدا سبیل شری خورشید و آب
 آن خزان در وی خشم از لعل چون مجسم این راجع و آن تقیم آتش و آب حکم خزان در ملک من سوی کار
 می برده و شکر من کای سرج کعب از لعل او فرج زمین در کام او کعب در ملک او که زمین در طبع او غلب
 باد بهاری بوی خوش و آواز و جان کشش صدا و در این آواز و جان کشش آهوسرین در عام که بر این خوش خورشید
 خاد را دل و دندان بکیر و خوش نم آون در راه چون شکر شکر بود و آب آینه جویان در عجم خورشید و آب
 در منزل سلی چو به گنیم نمی ناخوده می تن بهیچ از آب و آب و آب آینه بکوشم هر زمان او از خورشید و آب
 کاز و لعل را از سحران در قرقاج است خند دل من در غن کفی مرا لعل چون کفی ناهید من از صبا لعل
 رای چنین کذا ششم باغ ارم نیک از صبر کنی کاشتم آید بهر لعل روز آمد در مان من آمو از غم

در دست بهیچ نیست محبت مهر

آینه بکوشم هر زمان او از خورشید و آب

ای داد و بیدادین بر باریک منبر نامت ازین انش در دل شریف نیست
 بسبار کسان کو بر عیدی چه تو بخت
 امر در محراب مرت اشکی دور و دور درین بقعه فریاد
 کما در حق عرفت و زین سطر ای منت
 محمود این احمد که درین عمر حبان را چون او که علم حاد و کرمی منت
 ان را و عطا سخن که در باغ حلقه
 باغ نرادی که فضل بری منت ان بگر که سخن که در علم خورشید
 سر چاکر که رای از انش سپری منت
 از روز و از کرم چه دو کام و دوش در باب نقوی شک و نری منت
 علم و خوش از به منت و سکر
 در دین کرمی نه و در سر غلطی نیست ای قدر کس نه سفری در ره دانش
 کما از انج از حضرت حلب خضری منت
 بکدامت خود و خود آب شکر زانک در کام و زبانت سخن به شکر می
 باد از تو خیم به باد که از لطف
 یک چرخزاری که در و زبانت منت در عین بهشتی تو بهیجا و هم اسبنا
 کما در دل تو کس را سفری منت
 داری خود و منت و علم و سخن در طبع ازین به صدای نری
 به هر که بر آید بهر کرسی امامت
 نه که کند با یکی سخن نری منت خوش به جهان که شود از علم کی کو
 است چه او را بر او سخن
 علم خود و اصل بی باید که از خود مایه شوخی را مدی و سری منت
 کرسی چکد که از ادب از علم
 خوش به چو سوداگر از کور انصاری منت خود و زبانت انصافان بکشد بهر
 زبانت چو نه ما به جهان داد کرمی منت
 خوشه عین بهشت به حقیقت از او را
 از او که از احوال خرابان نری منت
 مرد بهشت درین عهد کست در کسی به بن بهشت
 زبانت را در عالم و منت
 دقت کرمی نه که کرمی منت منت بهین چو سفیان ز قدم
 هر که در و حکمت قدست
 کاکه است ز حکمت رقی خوش از به چو شاخ لغت
 از غم و غل نرف مرده را

بسم الله الرحمن الرحیم

هر که جاده دران جاده نیست هر که سیم دران سیم نیست هر که اغزلت و خورشیدی نیست
 هر که اغزلت و خورشیدی نیست
 که چنانکه سفر اندر است که ز کشته است بهان حکمت هر که جنبه فضل حکمت
 هر که جنبه فضل حکمت
 هر که فباست بر و از پد امن راه و سببه چو خدای است دست انکه از علم ظلم نیست
 دست انکه از علم ظلم نیست
 پای نگر که حقیقت فلسف است رسته بهر کس فک کب بهر که بوی لطف و نام منت
 بهر که بوی لطف و نام منت
 بهر که نیران زمین در السند در هوا شیر علم به است هر که اجنبی بر باد از کسب
 هر که اجنبی بر باد از کسب
 منت از فریبی ان از دست از یک و نگر می نامبر از همه را عشق دوام در دست
 همه را عشق دوام در دست
 پادشاه از پیشه و از رخ بهین بر سیم منت امر از بد ظلم و ضا
 امر از بد ظلم و ضا
 دل بهر و زو و خیل و حسنت سکت بهین را چون ام کان بهر که است دل و زینت
 بهر که است دل و زینت
 فقها را غرض از خواندن فقر حلیع را به و سلمت علم را به و خطاب
 علم را به و خطاب
 جگر بهر نقص بهیم است صوفیان را به از ان کام فیلان شاه و وسیع و شکست
 فیلان شاه و وسیع و شکست
 زاهدان را ز برای روز قیام و السعد و ام بهیت حاجیان را ز که از لطف ق
 حاجیان را ز که از لطف ق
 بهر که بهین لطیف و علت غایبان را ز به غایت و بهیم فوت از اسب و سلاح و حدت
 فوت از اسب و سلاح و حدت
 محکم را از راه حب ل غم نبات حدت و حدت قاصدان را ز به لاف فصول
 قاصدان را ز به لاف فصول
 روی در رخ و جو در غمت او به از به کب لاج از به و غضب لن و جویم است
 از به و غضب لن و جویم است
 خج بهای ز بهر و دور و ج به سطر و شکل در قست مرد طب را ز به خلعت نظام
 مرد طب را ز به خلعت نظام
 به اندیشه و سقست به مرد بهقان ز به کب معاش از به و جو و خوش خوست
 از به و جو و خوش خوست

خواجه معلى ز پادشاه با ناز از مدحت و لرزان روست
 بارشان سابل در هر دو جهان
 در غن لا و شش نعت طبع را بر یک ساعت شش
 عاشق شرب و سب و زبردست
 کل را از قبل مرست و ندر از غنای او حرم است
 بجز بهر کسیه از پادشاه
 نادر که ندم ندر است سماعی بهی سلطان آن
 که فلان در جمل کف و دست
 قدر بر می نغاف از پادشاه
 چه از شمشاد است
 که بگویند که فلان خضر مست
 به کمال سید و ملام
 این سر مشهور رسم بر سر طالبان در حق را نعت
 آنچه سید و ملام که چراست
 زانکه به القاسم شان بود انگشت
 جم ازین قوم کشت و کتون
 با چنین روح و بلا هیچ حد ف
 انگش سود که امروز هم هست
 همه بد کنند و خنده است
 که بدم من نه فلان بر مست
 پس تو که که بدان به طبعی
 از که همواره سنا و درست
 چرخ را ز پادشاه ملک
 ز این چنین ماف در امان چه
 ان طبع را که علم و سنا و شش نعت
 از عالمین غرور و شش نعت
 خرد و چرخ و انگشت در روز کار نیست
 باشد چه ایر به سواد و بکر
 پس قتی بیاید و پروانش ان صدف
 کا در میان او که برست و از نیست
 خود در مزج خبر و دین و خوار نیست
 فاضل العشاء غریب عبد الوالد
 مر علم و جو و خوار و بختار نیست

برادر

چرخ است علم او که مراد افشا و نیست
 بخواست بود او که مراد افشا و نیست
 کا در میان طبعش از ان صد هزار نیست
 ماسرقت در انش و آب و هوا و خاک
 ای قدر تو رسیده بدان پرده مکر غلو
 زان پرده را سحر از ضعیف نیست
 و ان کتب که بهین نواز است نیست
 وین از نو و زبانت چه از مشهور و قوی
 خرد چمن و لی و تو چون کل با و نیست
 جز بر اهل حسود و تو چون جان سوار نیست
 در هفت سخن عالم و یک منبع غافل
 که زو الفعا عجب تو و الفعا نیست
 ترک کتب علم در ای تو و نور نیست
 در پیش علم و یک و کتب نیست
 آن کتب که نواز و با تو چه بر دل
 چون فاضل نیست تو سواد نیست
 ای شش طبع که ز جهان را که نیست
 ای بار دست که تو زین را غبار نیست
 اسید و از باز سوس قدرت آدم
 ان ابر و شش کتب که اسید و نیست
 خوشه ان کوزه من را درین و بار
 بر بار کا و جو و کربست با نیست
 آری ز نور انش و لطف آب پاک
 نعت که حنیب افغان و کجا نیست
 لکن زان و تو برین ز کتب به
 هر چه از زان و آید عفت که عار نیست
 و ان که از لباس خوار و زوی عاریب
 برفق من حمار و بر بار از نیست
 کارم باز از کرم امروز ای کریم
 هر چند کار ساز بجز که کار نیست
 که چه دی و کرند و دی صلا از و عا
 جو که هر شای تو انچه شای نیست
 باشد که گری از بدی و نه رای نیست
 من بند و از هیچ صفت نیست
 و ان که از زان و خواصان و نام نیست
 خفا که هر چه هست بجز سنا نیست
 نام نگویند که کریمان ز دست سنا
 چون شد نصیب که عمر و دل با نیست
 ناز و نفع و شست کم از نفع و شست نیست
 من و طبع من ز نفع و شست نیست
 چنانست قدر با و که از ان که نیست
 چنانست عباد که آن ز شست نیست

ای بنده در سون ملک بختی نیست
از جان قدیمی که بزمین سفری نیست
تربت بعد از دشمنی که هرگز جزوید و رویش را او سپری نیست
زیرا که تو به زود در غشوه خرمی نیست
من را چه تو ای احب که از غمت صد جان مقدس را اسباب خطری نیست
کرمون که عاشق جا زاری نیست
باز از خداوند میزانی که کسی را در پرده اسرار خدا بگذری نیست
چون کرد میان تو ز بدست گرفتاری نیست
در روشنی عشق چه خوشی بود از آنرا که در چمن صبح خداست نظری نیست
در باغ زمینی ز غنای سنجری نیست
از کعبه خود با دکن دیگری از برای کسی بر نودین ز تو بهتر نیست
از عاقبت کار کسی را خبری نیست
نیکی و سخاوت کن منکر که چو از دین ده و فصل نیکی بگری نیست
کار روز بهر شهر شندی نیست
آن که بگذر از سببی که در علم خویش مرصع کرد اگر آتش که در غایت نیست
باقی تر از وی که فضل بر سر نیست
بدست او در دین بجان نیست

از روز و از کریم چو یک کام و دوشش
کس را بجهان اکنون جد و پیری نیست
ای قدر تو گشت سفری در ره دانش
اندک در روز آتش قدرت شری نیست
باد از تو چشم بر ما دور که از لطف
نقصت جهان را و کی از ضرری نیست
فرو روی و علم مسکن لکن
در طبع ازین عجبی به هر نیست
خورشید جهان که از علم سر کو
خورشید چه بود او را کور و بصیر نیست
مدح بجز دیک خود چون شری نیست
شای و چو شای که عدل و کمال
خویشش او را از طبیب ظفری نیست
خداوند غمین چه شناسد بحقیقت
مرکت چهار از او باور نیست

بسم

که دیده و رخ چون ز کوهر کند لطفش به کمر بست کمرش بهم در نیست
 تا که جهان باز قضا و قدر نیست چنانست بجا بود که ممکن بود از عمر
 باد است فروز چو نو که جهان را بر چرخ سخاوت چو جهالت فریاد
 ز برابر اران در جهان هیچ در نیست ای بار خدا که مژین سوختگان را
 بپذیرد بقبول و کرم عذر سنان
 زبرا که لب بیاں چو سنان در نیست
 عقل را در سبب با در عشق اندر نیست
 عشق بر توبه سبب خند و اندر محراب
 هر چه در سبب است جز با در نیست
 عشق عیار است با در پرده اندر و برین کار
 علم خواب و خواب با در عقل است
 در جهان عاشقی هم خواب هم نیست
 نیر برخ از عقل در ان ادب و اجرام
 کار عقل است ای سنان بر و ادب
 چون خورد چون شیرین انچه در نیست
 مویه خوردن عید طفلانست اندر نیست

تا دور ملک ز نو از الو نیست
 ز بر از قضا و قدری نیست
 بر در که جبار ترا باد معنی
 جز با در تو این پرورد و اندر نیست
 عاشقان را عقل مرد اس کران نیست
 عقل با حفظ است کور کار بر خرد نیست
 سج ز اندر حکمان چرخ را چون نیست
 بند و کجاست انچه اس کران نیست

هر زمان بر دهم و تری چشم و از عشق
 تا که غمزه با یکدم بد کشا و نیست
 ماند بر دای ز دنا خوش چون باز
 هر که او کرم و مجرور در پس چون نیست
 مرد عاشق از هزاران جان که یکدم نیست
 حاصل اندر دستش از قصه جز نیست
 در گذر چون کرم و تازان ز رخ در نیست
 کلاه درین ره شرط این شور و ده کان نیست
 عین و بین و فخر اسکا که در نیست
 تربت ما موفع سلب جای نیست
 شاه را این حل و عقد از حب نیست
 سنان ما بهر است انسا که بهر نیست
 چرخ را در بند که در کاه و نیست
 دوستم ختم مهر کوی بخاره دوست
 ما در دهم ری و هر سبب با کار نیست
 نزد و بوالعجب از نظر از دوست
 شده نیزان جهان رست از ساز نیست
 کرد بر شکل غنچه ز نور از دست
 غاره کر شده دزدان غمزه بخواره نیست

هر زمان بر دهم و تری چشم و از عشق
 تا که غمزه با یکدم بد کشا و نیست
 ماند بر دای ز دنا خوش چون باز
 هر که او کرم و مجرور در پس چون نیست
 مرد عاشق از هزاران جان که یکدم نیست
 حاصل اندر دستش از قصه جز نیست
 در گذر چون کرم و تازان ز رخ در نیست
 کلاه درین ره شرط این شور و ده کان نیست
 عین و بین و فخر اسکا که در نیست
 تربت ما موفع سلب جای نیست
 شاه را این حل و عقد از حب نیست
 سنان ما بهر است انسا که بهر نیست
 چرخ را در بند که در کاه و نیست
 دوستم ختم مهر کوی بخاره دوست
 ما در دهم ری و هر سبب با کار نیست
 نزد و بوالعجب از نظر از دوست
 شده نیزان جهان رست از ساز نیست
 کرد بر شکل غنچه ز نور از دست
 غاره کر شده دزدان غمزه بخواره نیست

هر زمان مدی و از غرور دلش تازه شود از غم هر تازه دوست
 چو بسیاره سندی از پخته اش چو یک
 انبار مندر از مندر باره دوست لبشش بهیم کرده بظلم لقب
 داد و نوبه دران با چشم نمکبار دوست
 دوش روزیم مدد از ز منیش باز آمد و سببی از غم چارچ دوست
 چکیزه قصه سنا که ز راه لب لاف
 ملک جهان و منبر آواز و آواز دوست است پرواز و رازی از باک ملک
 است شاه جهان ساکن پرواز و آواز دوست
 شاه بهرام شاه که بخت کف او سبب است دشمن بود و چارچ دوست
 زخم و رحم و بیکش زره کون دوست
 تا ابد خشن دشمن بود و باره دوست
 ای و جوان مردی آتش در دوست جان مکان زند و دولت پناه
 روزی ده بسیاره بر کعبه رضا را
 در بوز کر ساید بر کعبه است که هر چه بزرگدوستی سرشت
 از هر بر افکندن شراشته است
 برک که از که چاده بزرگ ناره کالکشان برک که است
 اسب که بود کوشش سلاجق تواضع
 بر قطع جهان هر چه پادشاه است نه است اسب که بختان مادم ز اگر تو
 در عمر کنه بی آنکه کنه است
 حفا که بزرگدوست و دولت و غنبت هر غم که در غم سفیان بنده است
 هر غم که بزرگدوست و دولت و غنبت
 در بند که آه عاصه خداست مافازن ملک و بدستیم زانست
 اسب که کرماد اسب که کنه است
 اند که بر دولت و دولت و است بکل جهان بنده جیون که است
 چشم مکان ز بر سپید است
 از بیم که بنده که ز بر سپید است انگس که کوکان بختی نبرند
 در خدمت که خیم باره است
 از بر و دانه در دست نگرم هر چند در انبیا از ما بنده است
 که بر نه چرخ آمد خورشید و مسکن
 ان که از غم خورشید است باشد که اندر سرخوت و است
 زلف پس کوشش است اندر است

راوند بی کام و اسلف اندر چه بگذشت که است که است بهر شاه است و لیکن
 نگردد از و بهر شاه است
 شای سنا از و شاه است جهان جهان را کمال و بهر شاه است چه نوز بزرگان بزرگ که دید
 چه از غزنین عزیزان که است اگر شش از خاک دارد مزاج پس خلاق او نور کا چر است
 اگر خا شای رابو قسطنی کی عالم فعل خواند نه است عجب که با او کنه شاعری
 نداند که این رای محض خطاست که نور باشد چه جای ظلام که با باشد چه جای بهر است
 بهر لفظ او وقت جاست و پس بهر شرا و فضل را که است از نوارش امر و نه شرا است
 چو بر قمر پر شمع و ضیا است ز اطلال عقلن همی خط را اگر مقصد صدق خوانم دولت
 مقصد حسین بود کاخ و جوا ز اعدا و رفع غمایت خطاست بصیرت چه بهیم که در بار حق
 مددای به غایت و غنایت است مر از ایزد پاک مالهام و صدق در اقبال و افعال کبیر عطاست
 اگر چند فقیر من طاهر است دلم سینه و مهر و او نکست چو جان و دل از مایه اتصال
 مدد یافت رسم تکلف است خای تو کوم بهر کجمن که نوز سر چرخ مع و شاه است
 الا با بزرگ که احوال تو بهر بر سعادت کا که است بهی ناکافت بود خاک را
 بهی ناکافت نصیب بهر است بقا بدست اندر بنیم مقیم بقای تو غر و شرف را بقا است
 سنا کنون با فیض و شایست
 که بروی ز سلطان است

این مع بر وی روح القدس به منت مر جا مر جا است اگر خا طش را بخت خطیر
 ای عالم عقل خواهی شریکست که بر عالم عقل بود و که بر وی چه تو خواهی پادشاه است
 طایر این بهیم که این بهفت حرف به نفس و چهار بهشت است به حفت نامش که در سر سینه
 به روح است این نفس و حس است زهی و اعط و سلب همچون کلیم که و اعط کوران دین عطا است
 تو عفت پس از سید نکر و همان و عطر بر جان او از دهن کی کوفت منت با آل نو
 همه ساله چون لام شیش داشت تو فوق به عالم با علم که این فوق در علم به بهشت
 تو از فوق و هم و هبت برتری که این فوق نقش جنالات است در افق و ادراک اجای او
 خود و جان را بر باست و است حصال و حال تو در جرم و عقل همه صورت و سیرت مصطفی است
 به صفت و صورت نمایان این به بین بحال و کلاست صد را ز دیوان خلق تو سر خلق را
 به کتب طبیان بود و است به صفت این بهیم کرد که تعجب آن صفت صفیات
 مرا به خواندی در دست از آنکه تو مری از مهره را صبا است چگونه که کار به منق را
 به رف از حضرت من است تو را که بر در که لا یرا ل در بر ترن الهی رضا است
 که جان و غم شدن روح است که شرف صدق خواهی است لغهای روحانیان را که
 اگر شرف و خطا و اندازوی خطاست خود و جان که خود عقل کامل ارا ان به است
 که در قصد و در زرم و در لطف در طاعت و عبادت است قضای شای چه تو مهره
 مرا به زمانه صدق است مرا این فضل که خلق تو کرد ز افضال فضل این کجی عطا است

در باب اول

بسیار و ان که بسیار بود به و مفرد از و روست کرم جان بدادی بهشت خوشتر
 که چون من خن را چون تو کسی چنین زنت و زنت کبریا است
 اگر خدایان را بر است لکب ز و با فراموش کردن خطاست شاد و خواب غفل و حسیل
 به و من از بر اک و مقد است تو را که از حضرت مصطفی برین گفت من سنت کو است
 تو شری و داد دین در راه حق نه ان زن نه ان زن زمانه خدا تو او به صدگان صدر گفت
 در دست اله را هر دور است من از انم از به میدان که جان ز خاک درت با فانی بقا است
 چه تو بر دارم چه دانم که این زلف بر فاده تقیر است چه زرم چه از جان ایان تو
 بالمشلم کن عذر خواست محال است اینجا دعا که فعل زمین تو خود آسمان دعا است
 ای خدا که بهشت افتد و جهان تا بر حسب تو فرخندش جان شود
 چک در دامن مهر تو چو نه زنده شد مرده را به بر باد و آتشان نشود سخت بدست بود در طبع کوی نکبت
 که در خدمت تو قید کسپان نشود هر که بر حسب لغای تو بود است به خواب در دیده او خیر بچکان نشود
 هر که جو لاکه او حقیقت پاکیزه است هر که از دور فلک پیر و سامان نشود چون میدان تو بچکان پاکت در آن
 جان پیر ساز و مردانه و جهان نشود مکتب جان سدن چون به تو نشود او بجز بر نفس خاص میدان نشود
 ای ره اسوزی مر کو تو به یافت تو به هر که اندر ره دین کمره و جهان نشود اینچنین شد به افراشته فضل تواند
 هر که افراشته فضل تو درون نشود مرده بند که خاک درت پیر و به نام که کشتن طوطی فدا لا نشود

کبیا دوشه بر در کشت نه بهر سید زانکه به لطف تو گشود غفران نشود
 اگر نه بود و پنداشت بر کرد راه
 از پذیرفتن بار و کعبان نشود همه از کم نواخته برداشته اند
 در نه از ذات کی کبر و سلیمان نشود
 کبر خواهد که بود طالب کوی تو ملک بجای زبان آید خزان نشود
 هفت هزار سیاره روانند و ملک نشود
 ماه در رفت و در جرم چو کبوتر نشود هر سه علم بنیچ از لکن یک تن
 چون بهال لکها سجده افشان نشود
 نافع ملک کمال لدین شیخ المومنین
 که می حست او علت حرام نشود
 آن سبزه که زنبیره ای اندر همه سر سج دل در در دین صحن حصبان نشود
 آنکه که کف او بنید ابر از جلی نشود
 باز کرد زهر ابل بران نشود اگر در در دانه ای زبانی سلطان نشود
 هر که را مجلس او آید زبان نشود
 کند بهر کجا دیده و دندان کسی چاکر ازین بسی و دندان نشود
 نایب های سپه نای اسود کسی نشود
 منبع باشد که چاکر فرمان نشود بکل افشان ارم مانند این مجلس نشود
 مجلس خرم و خوش و خجل افشان نشود
 ای بهای کبری کوسن چون کهرت رخ جانها بجز از کف تو از نشان نشود
 هر که کشت کرد تو باشد بکه خواندن علم نشود
 هر که آن خاوا و فرستید نشود نامه مغل یک خط نه پذیرد جان نشود
 تا بردن تمام نامه تو غفران نشود
 معده حرم که شد نافه از شک نیاز خوسوی مایه بود تو همان نشود
 من یک خط و یک سنج اندر افان نشود
 که وی از جبهت و نام تو خراسان نشود شد و آباد و پوسان ز جلال نشود
 این چه جاست که از تو سبب نشود
 به عا خواست می اهل تو بادت زانکه به پند تو می خلق لبان نشود
 چون زار این کوی تو شود ملک نشود
 آن که باشت که کف از تو نشود دیو کریان نشود تا من بر گرسا نشود
 آن لب پر شکوه در تو خندان نشود

غنی است

سخن راست میگوید و پوری و کبر
 رو که بر تو سخت حجت و بران نشود
 صدق این قول چه داند که خراسان
 مردم از جمل شود عالم و بر جان لاف
 جابر از کست لاف از کعبان نشود
 هر که نپارند و سی از جبهه چرخ
 روز و کبرین سخن در افشان نشود
 هر که در کوا که از جبهه خندان نشود
 اندرین مع چه خبری بود از جبهه ک
 سها بر کزد کاس بر افشان نشود
 علم داری سرف و قدر بکوانه چوی
 زانکه به فضل سرالوسی دیوان نشود
 علم باید که کنه جای تو کوی صدور
 در نه از طو کسی سوی عزن نشود
 میلش می باید تا اثر فلک نشود
 در نه سر به یک نور ای کان نشود
 بهر سوی داری که کنی نقیان چوب
 در نه صد چوب بنید از کعبان نشود
 ای جهان در غر هر مدح که مدح ترا
 شود مدحت تو مایه تیان نشود
 من شاخوان تو ام کست که از ک
 که به این ان شرف و حرک شاخوان نشود
 جاسر صدی می باید ازین جبهت
 لک گفت تو این کار بایان نشود
 تا فلک در ضر و نفع چو سرگز نشود
 تا پرو و عمل و بهر چه جان نشود
 معبر تو بنو اباد و سباک بایست
 تا بجز حاسد تو پر غم و اخوان نشود
 باد بر در که بزدانت قبول ملک
 نشود
 بنده بر سجده می چون در بران

وی اهل باغکار خواهد کرد
 و چشم سوکار خواهد کرد
 شده بهر نوبه فصل بهار به
 باز عهد استوار خواهد کرد
 پیش چنین نو بهر که ترا
 با سید بهار خواهد کرد
 بر خزان آن که که کافر از
 در سفر زنیار خواهد کرد
 از دما که اهل بهر دست را
 در محشر شکار خواهد کرد
 آنکه می خنر کرد از دایمیس
 هم از ان غر عار خواهد کرد

کوهی که خود کند مثل هر کس که ابدار خواهد کرد روزی زین زد شود پیران
 چون زبانه چو مار خواهد کرد رای سرفی مادرش طلبه انگیز اویش مار خواهد کرد
 بقدر آفرید طبع کسب کس با قرار خواهد کرد تاجی که بسچو پیرال او
 در میان بونیش خوش فلکی ستار خواهد کرد
 چون بان مناسب در شاخ کوی اکسم ستار خواهد کرد همچو او پند ان زمان صبار
 اگر در امیر خواهد کرد مبی از وی دو باب ستوی چون دوسود اشکار خواهد کرد
 کل او ان نکرد روز از نور کاست او را شزار خواهد کرد جوهری کو نگار سپید بر د
 عالی چون نگار خواهد کرد خودی از سمش و بچسش از نور کاست او را شزار خواهد کرد
 در سمن کاند است نور شمع به جوهر شزار خواهد کرد آب رالعل نوش خواهد کرد
 خاک را مکیار خواهد کرد آب از انش فزون ان را که ننگش نگار خواهد کرد
 بر هو اذ که سیم باید ابر است او را شزار خواهد کرد انق لاله پست نو باش
 صد بیان اشکار خواهد کرد اشکرای کو بهار از رنگ چون نان سنجار خواهد کرد
 کر سبب سنجار اوفسه داسان را شزار خواهد کرد خیم به دیده ننگ را دود
 درمای چو فار خواهد کرد بر ان آب و رنگ را نعل چون می کشت مار خواهد کرد
 افزایهات و با را بر سر خواند خواهد کرد زاسمانا قناده خواهد کرد
 وز فر کو شوار خواهد کرد نعت سوسی خلک می بود کار دواز وار خواهد کرد

با پدر زربخاک خواهد کرد با سپر خستیا خواهد کرد با نایب طبع خود بر کل
 چون نه عضو ار خواهد کرد خواجه مسود حبه و انکه جواب از دین پا دیا ر خواهد کرد
 وز بیخالی اشترش از دور دیده سخن نار خواهد کرد روز کار آبروی دادن را
 که برد روز کار خواهد کرد زین سپر دشت بقدر جواب خاک فرش عذار خواهد کرد
 با جعفر دو کون در کیش نه ننگ را کذار خواهد کرد مار سدا شترش از دود
 دیده سخن نار خواهد کرد نشان یافت رمت خواهد بمنتش اشزار خواهد کرد
 الله الملك ظاهر انکه چو آب ازین پا دیا ر خواهد کرد وز به اتفاق و الصافش
 آب از انش سوار خواهد کرد وقت آب غم او چون چرخ خاک را پا دیا ر خواهد کرد
 جوهر اذ غم او چون خاک آب را با وقار خواهد کرد ان درختی که آب شش خورد
 و انکه زان شاخ وار خواهد کرد آب نطن درخت فکرت از بر چرخ بار خواهد کرد
 بکنی را که آب حوش یافت و انکه طبعش خیار خواهد کرد آب دکو بهر شود در ان کامی
 که از او شزار خواهد کرد خواب را در دو چشم غل غل خون قوت کو کت ر خواهد کرد
 ای که تا بر آب و دولت تو کل اعدا ت خوار خواهد کرد لغتی که بهر ماسنه د
 رزق نو خورد مار خواهد کرد آب رالف طبع ازین خود بهر زین کنار خواهد کرد
 آتش نمشت آب در بار را همچو آتش نزار خواهد کرد از ان ملک که لفظ تو یافت
 انش آب خوار خواهد کرد ذاب حیوان لعاب چو شخی هر زمان توشت ر خواهد کرد

کرده آتش حصار آتش را آب را در حصار خواهد کرد باز آب حرام عقل و سخن
 ذات عیب و عوار خواهد کرد آب آتش برای این محبت بر دو کو هر ف را خواهد کرد
 ملک دنیا سخاوت آن کور را جو دو تبار خواهد کرد دست زین پس بقدر جواب
 خاک فرس غدار خواهد کرد روز کار بروی داد آن را که بر روز کار خواهد کرد
 کره سخت بر هر عاقل ناله از زار خواهد کرد آب جاده توان کسی خواهد
 کاز بدش سخاوت خواهد کرد مهر ابدی و سر در آب از شرم خوشتر را دیار خواهد کرد
 چنگ از لطف همه خواهد گشت چون بطا از آب زار خواهد کرد آب بن برده کبریا که باست
 جو دو تبار خواهد کرد آدم چون بر آب الین نالست چو اختیار خواهد کرد
 ای سنا و مبر تواب از کار کت خود حق گذار خواهد کرد نو طهارت باید اندر محب
 هر که در کنار خواهد کرد که بر سر رحم مار انکو خوشتر بار خواهد کرد
 ابر اگر چه سببی است نظم تو کار مار خواهد کرد ناله باشد آنکه با قبال
 نام خود یاد کار خواهد کرد رهنما میند آنکه بکشنه بخواهد گذار خواهد کرد
 ناز ناله فلک چار اصل کار کرد دست و کار خواهد کرد سرفراز که سر تبار بر رخ
 افسر بر حیا خواهد کرد را به ناسخا خواهد خواست یاد ما تا عیب را خواهد کرد
 سالان زری که در نبات شده
 این چنین صد هزار خواهد کرد

تبار فلک طبع هوا سچ هوا کرد

بلد سب کلن هر باغ نو کرد

بد برک و نوله برد از طبع یک شایخ چون برک بد آمدن رای نو کرد خاک که ز سر وی در شکسته ندهد
 از گرمی و تر لیش صبا سچ صبا کرد از سچ بر سبب یک سبب عبا کرد آن طفره که در دست ششمانه ابر
 می یابن خورشید ز افزای بهار آن زنگران جاده بند بر نشوند آن پیرن کازری خوش کجا کرد
 ناداد لباس در کوشن جو هر خورشید او روضش را شد آن جاده عطا شد ناطفه بر نطق طب کوی چو باغ
 از ناسبه بر شمع کبارای ناکرد کر شایخ بیک جان بی دارد با ما آن کار که در خورد من دست چو
 در وین کند دست دو تبار طبع چیز او چو که نو اگر شد پس دست نو کرد با دسحری کت خوش چنان که در
 کوه که صبا حاکم شک خطا کرد شد طبع هوا معتدل از چرخ نو کوه چرخ این عمل از علم جمال الله کرد
 فرزانه طایف این محمد که اگر سبب و صف علو و محمد کرد سر کرد ان ناصح اهر خود و دین که طبعیت
 چون کت کفن را سبب عن دکن ان خواهد که از ادبی کت بی کت راه در او از در حبل را کرد
 از بد که جسم و صفا و اخش را چون آتش و چون خاک چو هر کرد جو نخل نه پنداشت چنانکه خطا داد
 جو کفر نه بخت کجا که را کرد بر کرد می کرد سه از عقل زدن از نطق و کف استجا که سخن گفت نکا کرد
 هر کار که او ساخت بتعلیم خود خست و ان نخل که او کرد بتعلیم نکا کرد عضو هر کون و فانت طبعی
 علش چو فلک بادت ارکان صفا شد علم تو حاکم ارکان را که زنا در کردش خود قالب او بار خا کرد
 دامن که اجل سچ نه پوست بران کز سر وی و کلن سخای تو جگر دران را که نه پاری علم تو بر انکشت

در کت چو کت از نخل
 در کت چو کت از نخل

چون از کف موسی دم تبیی اثر نو بر خادنه ان کرد که بر سر خطا کرد در جیب علت بنو و لکیت به نیا
 علم تو بها از اصف جنت ماکرد فسخ شد از هر دو باز آنکه خداوند مرعوم تر از نسخ تا اثر و با کرد
 داروت به کس نرسد که نبرد وای علت مبی ساخت لبش بر کف خاکه انکس که نجوشی به شکست بنایش
 خلق تو کم از سنگ خطا کف خطا کرد اقبال بسوی تو چه فردا همه دوست چنان که چو دی کج همه روی خاکه
 اودمان بطور است شد ابدال تو بیک تو عین نبی کردی و او کفر بیا کرد ای ان سحر اندر چمن عمر که خور د
 از سبزه جهان را با برک و نو کرد هر چند جنبهای تو ای فوسنت محد و سنا را با جعد و سنا کرد
 با این همه ای تاج طبعیان دل اودا در از قبل سیه رمی معدن و کرد پوسته سبی بادت زیرا که علوت
 لبان بقای همه بر زینت بیا کرد حاجات تو همواره روا با از نبرد زیرا که بسی حاجت جود نور و کرد
 مر جابجری که از آب گلن کمر بر بند
 خدا کا با کرد پاکیزه سیم و زربند
 نذر هر کا با که چنی سیم و زربند نذر هر جری که چنی کو هر امر بر بند از میان او بجا ملت کران شکر بر بند
 کا دانه در خور سبیل سوس چود لاجرم هر جا که خفت از خاک از خور بند آنچه او شو تو نیز از سبیل و سوس بخور
 تا که گشتن ز ناف ناله او فر بر بند خواب ناید مرز را کس در آن بنده تا که نالهش ز خانه جانشه شو هر بر بند
 امر سبب از زمی کم چند ضعی چون ترا هم کنون زی کرد کار قادر بکبر بند و در همکوه که سن در آرزوی انیز دم
 کونش تا نثار اباری سوی دلبر بر بند این جهان دریا کشتی و زینهار بند تا نپذیری که گشت بهتا همه سر بر بند
 کشتی را این باد و امرو ز بار ان کشند کشتی را باز از بهر بسک بر بند

کشتی را غرق کرد و دست در در با غیب کشتی باز از صوا سوی محور بر بند ان کی را کل و بجان سوی کل د
 وان در کر را باز جانی به شین بخور بند مرکب را فساد از آتش از جهم مرکب باز از کو هر همه افسر بر بند
 خنده تاید مر مرا که از سیم در با در که رفتن از و چه شتر بر بند مردان مرد دست چون پهلواند و بند
 هم بهامت از شینش با نین و نیرند مرد باید بود با شهادت چون کشتی کوه اندر لپس سوی لید بر بند
 کرندادی حق چنین هر که کر ابودی کز جهان چون بلعی را عاقبت تا بنای امن و دایم همی از سیم حق
 که بخواهی که چون ایمان ترا بر بند عالم آمد از خیر مخصوص فردا در شتر عالمان بچل از کفنها کفیر بر بند
 ملک پرستار یک عالم که در دوزخ بهمان باشد که از جابل و کشتی حاصل از اکا بود کز دوزخ و دوزخ
 حسرت از انکس به دوزخ از سر بر بند جانور بسیار هم کرد و با در و بصدف ناله که خواصان از دوزخ
 با غش از شمع چنی کف شمعان طبع ان دارند کز وی سوس مبر بند سبیل و سوس کجا آید دست از شمع
 کا در و کتم شینت بر و سیر بر بند هر چه کاری در وی و هر چه کوشی این سخن حقت در سن مردن کز بر بند
 شطو کا شانه بر نقش و نگار است چون به سیری هم در ان کا شانه شتر اسر فزون کردن نرا دار است
 سفر آمد مردن هر کس و با رفتن شمع قسمت همه کجا که سفر بر بند مرد عالم را سوی دوزخ شدن و شمع
 چون که ترک را ابوی خان خیار کرد سفر آمد مردن هر کس تا سفر است بانک خیزد از جهان کز جان تا سفر
 مرد نامیا اگر در رب دواکی صیپ اندر دور و در هضک کوشی باز اگر دنیا به دوسکری باشد داد
 ش بد معروف را زنی حیران بر این سخن بر باید آید ایمان از ان کز بولی حشران فردا سوی بخور بند

کشتی را غرق کرد و دست در در با غیب کشتی باز از صوا سوی محور بر بند ان کی را کل و بجان سوی کل د

خوش سخن شای که دنبال کی در مین او گشته بر با زبان باده و کی می بود گفت با لام و کین گزین بود
 میم را با خوار اما شش فبا معلوم بود هر که در میدان سدی مین و کینه میم بخش و کوسال کرد و کوسال میم بود
 دستخی که عدل ز احاطه میسر نرفت چهره کجا جعفری کم معجم بود حکم الله موقوف رسول الله من
 زادی و نام کس بر انگی که می بود ماه بر وی هفت زهر عکس می می گاه چون سینه بر که دارد و معجم بود
 من کیم بودن وی گشته اند شریف ملک نام جمال وی نشان منجم را معجم بود سدر و طایف یک مرکز می و نشانی
 بر پر خود است زبان بر وی را فرمود حضرت که در جنبه جوان از آن شکست بر نکرده از من بادی می می مدغم بود
 شاهین نام کرده دناج عنبر بود نه از آن سیلاب ملک کجای بود باغ و کف که فرمی بر تر و صلیع بود
 گفت ای چون بر آن حرف ستای می گفت ای حیدر سال ما عکس بر گفت صبح زانق زانق را معجم بود
 ای سعاد زده جان می گفت
 نه ترا سوی سیر بر زمین سطر بود
 چون می زبانی بوی زلف بار مار نه هر که سوار بر سب کتون جنبه می بود
 عاشق کتون هر که بومست آه کجا زنده میوایان کتون دست صبا انیس بود ز میا رسنه و کله ز و سپا زنده
 بر سر و راه جان از رنگ بوی گل با کوبه کادون غایب میسازد زینت سر زان کوبه جنبه کای مجیب
 هر که زلف بار دار و جنگ چون در می عاشقی کونا کتون جنبه لب است با سها بر بادی بن کوبی تا کوب زنده
 زهر ای عاشقان مغلس کتون طبع بل خوش نوز که ستر و کشف می کز بر آو کتون خوش نوز کشف است
 هر که کل نه بود نوبت هزار و زنده عاشقی باید که ناز رنگ گل کوب سحر

دی گزشت امر و خوش زنی که گزشت روزگار
 حلقه بر سندان جهت خانه خود از دند وقت آن آمد که این مشتوق بر سب از
 پای در صفا هستند پس دست در جود سافا مار ایک ساعی کن رنگ بوب کرد جفان کم شد از دند بر ناز نه
 در ده ان هر که رنگش همچو آه عاشق آتش اندر سعد و کمن کینه خند زنده باده انده که از درگاه حسان نفس
 شعرا اندر امتا و صدق زنده هودخ ستواربان را نقیضه نو بهار قبه از چاده ساز و جنبه از طیار زنده
 سافا سکر بران کمن می می از پر دلا سنگ در قندیل عقل مدول نغمه می چنان ده بر سنان بر که من از د
 ناسنا سنان بود زنده

دل به تو لطف تو جان ندارد جان میو سر حبان ندارد نام ز جمال مع عقل معطر
 نام تو بر زبان ندارد نام ز جمال روح روی ناخون تو در سبب ان ندارد
 روح از چه شرف که خدا مست به لطف تو خاست ان ندارد عقل از چه بزرگ بهنا مست
 به مع تو تب و نان ندارد با نور تو ماه را گلاده اش چه سود که رسیدان ندارد
 خود شید که بافت خاک کویت هر که سر آسمان ندارد کلان که در رنگ روست
 زان پس دل بوستان ندارد ای نگه جالت از که ای ان دارد که کان ندارد
 از یوسف خوشتری که در حسن ان داری که یوسف آن ندارد درد تو بر آسمان چارم
 بر صبی ما توان ندارد رخسار تو فخر کردان را جو چون خم خلیان ندارد
 زلف تو بختن عاشقان را خود در کفن کمان ندارد جاده است چشم سپدان را
 جو چون ره کیمکن ان ندارد نازد که ستر تو و صلیت با صیت که نزد بان ندارد

راه بر عقل و عاقبت نراند / بخواهد میان راه کند / گاه چون زلف از نیم بکشد
 راه بر آفتاب و ماه کند / گاه چون لعل آذر مست کند / بوسه نراند بر آبر جاده کند
 کعبه دندان سپید کرد ز طبع / ملک الموت سپاه کند / گاه سپیده از سمن سبز
 گاه بالین و گل کب کند / گاه زلف شکسته بر دل / صوفی حضرت اله کند
 گاه خط و مسدود را در جان / نثر توبه و کند / گاه بر جبریل صومعه را
 جبار دوار خافت کند / گاه بر دیو پیر سایه جویش / شش سوی معنی خوابا کند
 بوی او کس عدم بزمبیدی / گاه شش از لطف بوسه گاه کند / لب او را که بوسه مودی
 گاه شش از تندرست کند / قفس را که در کند / تا دل اندر دل سپاه کند
 عقل را که گاه کند بر سر / ناسر از سه گاه کند / بتافتاب خود ان است
 چو یکی ملک ز گاه کند / جایشته از سپید کند / روی کار نیم و سپاه کند
 انبیه سکینه و ملک از بیم / آه از هر که آه کند / از پس که درین انبیه است
 آه انبیه است / کند من غلام کسی که هر چه کند / چون سنا از سنا گاه کند
 همه کردار او سجا محبت / خاصه و فنی که معیت کند / شاه بهر شاه اگر کسی
 دین و دولت بدینا کند / چاه صد بار را اگر خواهد / نفع سعبه هزار جاده کند
 ی سنا از زخم و جان نایب
 بر کد زین دو منبر در سینه

بجای نراند

چکنی نوزاد و خاک نوزاد / چکنی نوزاد و آتش و بار / از چشم زخم خوش حش
 بر دور خوش بوزیم سپید / نابوی در نگار خانه کن / نری هرگز از سوس سپید
 چکنی بود خود که بود نوزاد / که زار از امید و بیم ننگد / چون که شتی ز کاف و نون رستی
 از قل و قاف و لام و شند / انیم از حوس و سنوت سن و شست / علم و اقرار و دجوی و سو کند
 باز رستی ز بعد چون کنی / بهم لغمان لغنه خور / نر دین قبله دوست و عقل و شست
 هر چه زین دو بران رفتند / مفسدان یکا شب شب / مفسدان در کعبه لمب
 منزل ما تو او است پس درین / به چو عقاد و دو جو مفسد اند / چون نوزاد صیف از هو کر می
 لعن قران تو را کند در سینه / در زر و دست و پوشتوی / زنده کرد اندک چو قران زنده
 طبع و حوس و کل و سنوت و ختم / صد و کبر و عقد بر پوشت / بهفت و دو و چند درین تو
 ساخته لغمان و دو پوشت / بن که در دست است نقل و نقل / در بهفت حکم اندر سینه
 سنا از آتش است نایب زبان / که آید بیج آن نراند کند / ملک او را از ان همی رستی
 نوزادی مالک از پیری سپید / ان نرانی همی که مالک است / نراند هیچ آتشش کر نراند
 دین بر بنامه که بیج جای / نراند بر پیر پیران و پیران / چو خیال شده که در کفر فتن او
 ساحت با بد زلف جور کند / دین فرود شتی همی که ناسازی / بار کافره شک و زین ز کسند
 کوفه از بر علم است حرمش / این همه طلاق شک و سمنند / علم ازین بار نراند شتی است
 توبه و بر دست خوش نراند / مفسد کردن خود جال / از پند و بر سنج لمب

هر سبب که گویای که گشت خفته

چون سست بود دل از لب صفتی درینا

این مقام تاب نیست خواهی دید چه یای شکایت است و سری باکی

که در جوی و ما سبب است مردار این چنین نامش و خوش نامش

زاد و رفت زاده و در معنی نایب است به مخالف موی صفت

دو امسب که در معنی نایب است به مخالف موی صفت

جوانی و نادی بر نوری و در وقت نام که چشمت است هر سبب

خویش گوید به که می رود و در دست چون چه سبب چو پند

نمی که چنی که با اندر حال بیام و بیست و در و در صفتی

همی صبح و احوال سازد و نوب کسی که حوت غمت بیست و در

سبک سنا صفتی گفت می گرفت سبک و در صفتی که در

عوضی نماید از اینجا که در و در صفتی که در

ای رفیقان با ما و در صفتی که در

در صفتی که در

در صفتی که در

در صفتی که در

در صفتی که در

در صفتی که در

بوی خوش نایب کار اندر سر سرگویی و زانکه خاک کوی او از غبار کافور بود

نکیر کا عاشقانش و در ای بود و جویبارش را یکی بایب سید و در

ای بسا مذکور عالم کو بود و نگر سبب دی بسا در دین دل رینا که در

و انکه از گشتنش او دور بود صد هزاران بهر موسی خورشید اندر

هر که از توقع او اندر جمال و اندر کس که از توقع او اندر

کس مذلتی که نام بود با سوره بود سرار و در دربان دیگران رنج

صحنی در مکرده انست اندر کس خط ان از دست ما و در صفتی که در

ای چو عقل از کل موجود است فرد

وی جوان از نوجوان سال خود

خاکبوسان سرگویی اند

روشنان کارگاه لاجورد

ای همه دریا چه خواهی کرد غم

کز حکیمان او زیاده آمد زبرد

کز ضعیفی در مکان است پرست

در دم خورشیدی از آن کرد و در

در دوجوید و در مجلس و عقل

در دوجوید و در مجلس و عقل

در دوجوید و در مجلس و عقل

در دوجوید و در مجلس و عقل

در دوجوید و در مجلس و عقل

در دوجوید و در مجلس و عقل

این کبریا باز کوه خواهم خوشین را باز کوه کس نکرد
کردن و جانم بخت نامند
غده شان بپذیرد کس نبرد صدر تو چو خست و تن را مال است
روی تو مهر است جان انجم
جان من از داد کن تا حقل من
مردست کوه زای آزاد مرد

ناله کرد ام نیاستن که باد

ناله از جان چو شمع و برک

خویش بجه از جوت برج محله کوسید از سران جهان و عمل
در باغ خلل یافته کلان
الکون بدل با حس و محل آه فردوس شد از حق جفا که ازین بنا
در چشم که سرچشمه است
خویش بجهای نوی کرد برین دل چهره از دم مایه سر و سر حمل آمد
کفنی نظارتی ازیر که از حدس
ناله نشد پس بگرم از مل آمد چه جای سه و زفت ناله آمد
جبهای حمل آلت جاده و مل آمد
ای بر سر جیل که مانند بر آسم جو تو نه از آل ز غون از آل آمد
هم دوم اول که زاده بودم کفتم
کین چون دم آفرید مندل آمد از آستین بر ایل بود مرا جان
در چه ز طرب معده بر قفس حمل آمد
صفای من از خلق تو شد سر و جفت ز بر اصل خلق تو غافل از حل آمد
در افروختن سن لکیت بر دشت
کز اصل مرا خود سر بجز کل آمد غافل از خلل با دجال تو از برک
خود عمر تو چون جو دگفت از حل آمد
نواره و نو بانش که فرزند خود ~~مگر سر~~ تو غریبانه تو غافل ابل آمد
تو غریبانه تو غافل ابل آمد

قصه یوسف همه در جاوه کشید
تو که خندان نیا آمد این کشید

افقار آمد

افقار آمد چون زهره خست پیش آن زهره چه زهره سخن با کشید
سخن جو در بهشت و در و مهر است
چون برید جانش همه کوه کشید طبع بر اسب و پا و رخ و پل و دریا
همه بجه شام قبل رخ و کشید
اول وقت نماز است و نماز تپنا من کر کا به به به و بجه کشید
از به خدمت آن ستم خراگای
همه خوش که بند چو خراگای کشید بنده دار که اورا از برای دل با
سبب خواجکه و مرده جاده کشید
آه را خاسن و از به درد و غم و ناگهان از راه چو آگاه کشید
آفت آینه او است و شما از سر غمر
چین از روی چو آینه چاه کشید اسم هر عده که بر دولت او عده
نام هر جاده که بر دولت او جاده کشید
همه گویند ملک از دایره کشید خوشین من و جاده او گاه کشید
دل مسکین خود شکین خوانند همی
سکن زلف و نایش دل بجا کشید چون غزالی سنان و بهر سر
افق و طرب از برای لقب کا کشید
چنان از بخش نگاه خود برک سما سر از کر ام اسب سنان کشید
بنا بر آن که خد او هر که هست
خدمتش بر سر طوع از سر اکره کشید نداری را که بر مرکب او گاه کشید
از به جان خد او جی چو آگاه کشید
روزی که جان ما فراقش گاه کشید

افرو ز عین عایشه کبریا کشید

مار اکبت وصل و فراق چه سر کشید این غم نه کار است که بن گم
نامر دمانده اگر وفا نشود از و
کرزه و می ز راه مراد من جفا کشید ان جان بود شریف که دم ام
بر طبع جام جام ز بالا بگشت
بر دل که از قبول غش جوی کشید اقبال اسنان من من فاکشید
دل کعبت ناصبت خود با و نو کشید
بان منم که بود او کبریا کشید رنج شکر با است از ان غایت
بخشش تو به با طرب و مر جاکشید

در دلی که روح قدس سرگی کند پدید بود که لایق ناما نگاشته
 مردان بود که در ره با کج جانشان
 خط بر صواب عین و سلم بر خط بر جاده سوی حکم چو یک صلاک است
 جانهای پاک سوخته بین میاکنند
 زهر آب قهر و خفت اورا نشاند بار و ستاره ساغر بر نو و فاکند
 در دم سوار گشت بر آب هوای فو
 دین بار هرزه هرزه غراب بکند دست از غلبه دیر و فعل از برای
 بر ساقی ز خاک درین تو بکشد
 دیده سنا از قبر چشم تنوخ او نوک سنان غمزه پا و سنا کند
 با خیم تنوخ او خوش زیم کو حق
 سر سبز خاک با سنا کند بود تها و با شود مصاف غن
 سوراخ که کتب بود سنا کند
 ان خردی که سید عدل و فضل
 جان و سبب حدن بال با
 مهر بنده از رخ جنبه ماه باد جان فدا یان لب و لولای
 فرق او همچون خط او سهر باد
 کعبه او چون عماد بر ماه باد روی یک از خامت دار و خبر
 چون و بجا و است سیر کا باد
 مدت صفت شاد من باد چون عمر سال ماه باد از برای پاس عباس عبرتش
 سکن حبس خوشی آه باد چون بهشت و دوزخ است از کاف
 اشک ان کز وی بید نشید سجوی بهر راه کفالتش راه باد
 همچنان چو سنا و خوابان ان است
 شاه و دولت و دولت باد بهر خدمت برد کا و
 در حرم صفت کشتن چو حشر و شتر فقور و قصیده و باد
 پیش و ک نیز روی حقیقتش
 حصن دشمن حنیه جلا باد ز رویم و فقره و بره و قلیج
 در سرا ضرب کفش در کا و باد

بجز

چون کند سلطان علو آرزو افشان تاج و جوشن کا و باد افشان بست و الیکن کا و نور
 شاه برانده کا نذر جان تاجان را شاه با بدست باد عرش و فرش دشمنان جا و او
 بهر بجزن شک باد و چاه باد بین کر کا و سار شش و ز صید سبزه کردن کترین رو با و باد
 بهر اسب و بیل و فرین صحت ست مارا به عیب ی ستاد باد سوی جانش سهم عیب نرنا ز
 چون خود منی کا و آکا و باد پس چه بر دین سر چه خالده است ساکبا بن حفظ الا الله باد
 چون سنا و وفای سبب کیش
 تا به سپهر و دنا کتا و باد
 سوز شوق یکا بهر است سنا شود تا به و نیک جهان بین تو کبا نشود هیچ دریا نرزد و ورق پذیر ترا
 تا به و صفت زیکر مایه و لوفان شود با یوسنان شوی بهر غن و علم دولت از معرفت و شوق چوستان نشود
 تا شای راه حق نیا و تودست تا به و بهر سبب کوه جانان شود سخت بدست بود و طلب کوی وصال
 مرکز را مغزش او در حق نشود هر که بود از است افکار است خواب در دیده او چون سر جان نشود
 کر ز غبار پی سوز و زبری عذاب خیرا حق تو سر مایه عصیان نشود ست همت بود اندیده نور ازده عشق
 که بر دین از نیک اندیشه و لافان شود مرد باید که درین راه خور کا و جند نشد کرد از انسان که پنهان نشود
 سوز این شوق جهان شود از حق عرق قلم شود ان شو مقصدا نشد هست از راه چنان کرد و کرسنه کج
 غنای و دوزخ سازی که بر نیان نشود چون رسید ان قصایر لا کنت جان سپر سازده و مردانه و نهان نشود
 سوکب جان سندن چون بر نیان نشود او بجز بر فرس خواست نمیدان نشود اکیدا که یار از غریبان در دست نشود

بهر سنا و وفای سبب کیش
 تا به سپهر و دنا کتا و باد
 سوز شوق یکا بهر است سنا شود تا به و نیک جهان بین تو کبا نشود هیچ دریا نرزد و ورق پذیر ترا
 تا به و صفت زیکر مایه و لوفان شود با یوسنان شوی بهر غن و علم دولت از معرفت و شوق چوستان نشود
 تا شای راه حق نیا و تودست تا به و بهر سبب کوه جانان شود سخت بدست بود و طلب کوی وصال
 مرکز را مغزش او در حق نشود هر که بود از است افکار است خواب در دیده او چون سر جان نشود
 کر ز غبار پی سوز و زبری عذاب خیرا حق تو سر مایه عصیان نشود ست همت بود اندیده نور ازده عشق
 که بر دین از نیک اندیشه و لافان شود مرد باید که درین راه خور کا و جند نشد کرد از انسان که پنهان نشود
 سوز این شوق جهان شود از حق عرق قلم شود ان شو مقصدا نشد هست از راه چنان کرد و کرسنه کج
 غنای و دوزخ سازی که بر نیان نشود چون رسید ان قصایر لا کنت جان سپر سازده و مردانه و نهان نشود
 سوکب جان سندن چون بر نیان نشود او بجز بر فرس خواست نمیدان نشود اکیدا که یار از غریبان در دست نشود

از بخت تو خفا که توان کرد شود کبریا بد تو دانه که سگان شود چون خرد ناله نوبه سوی زان شاه
جان نه بند بر دانه نام تو فزاید شود من تا خواست و گشت که از او خود چون به بند گشت را که شاه خوان شود
ان غایت از این باشد در حق خواص و نه هر سید به فضل به کان شود کبر خواهر که بود طالب این بوی لکنت
بجفت میان آب قران نشود بهفت سبزه در دانه و گشت نشود ماه در رفت و در سر چو کبریا شود
هر کسی علم بهنجو اندکین کتب

چون جلال که در کبریا نشود

این اهلان که پس از دشمن مقتد پس بر فضل و یاد داری بخت

کردم نزد عامه خطی پس کنند چون کرد کاوان ز درون چو فتنه کبریا برکت بر دوش گای مرشد

در قهر و در خنده نمی آید در چاه و قفسه نه برفت تیرند به گشت کبریا می پاک ن رده

همچو گشت که فلک بر می تابد دانه که گید و دونه و لکب همچو زبان مقل که معنی گشت

زان سبزه که جان که از طبع بر سینه بای پس خندان بود اگوی دانه و لکب به بکری

ما در زبان کوی که ایا بر تیرد و بقان مقل و جان هم اند و دیگر هر کس که دست خسته پس خرسند

روز دهم خوس بر خضم شد من که که در دانه به رنگ گشت کاهیم چو روی مایه و خور و جانشند

کاهیم چو وزن سید و خوش شکند از اقسام دستن این طبع و طاهر و در چشم دستن خورشید روتند

پس روشن است روز و لکب انفعال بر و لکب به سبزه روتند که با حکیم سوی این قوم ممکن است

کاین نبرد مقل و خور و لکب گشت هفت مند بر من بخش کبریا خود در میان کار چو درزی در تیرد

در دل همه مضامی فضلیم عذر است جمله را اکرم جگر دشت من فرض آفایم روزی و نجوم
است این عذر جمله را اکرم جگر دشت هم خود دوزخ نشین از بخت بود اسکان خنک مزاج بر تیرد
از خاطر جویند زبان چو تبخیر من بر چین و زرد رخ چو زنده و دوشه تا خاموشند از سخن خوش از زمان
نزدیک کند گشت و گویند و دور از شما و ما چو در آید در سخن کوی بوقت کوفتن زهر باوشند
ان ی سنا از چه چنین بخت کاین آتش که دریم چو آتشند از شوی صفت بهایش بر انیان گشت

برشته تو خشک ز از مغرور تیرد منطاط عروس صبر تو اند باک این غنچه سبزه که برین کلیدند

شیر آردین کلین و جانان تو از ایشان که اند کبریا کلین گشت به خست ساز تا حکا رفت بر کرد

نور در بار تا خرامه چو پند بر کن برقی سبزه که در دو سبزه کنی کردان که چو کبریا

ان کرده با خود گفت چو کبریا

آه بهنجویم و صغری بهی نشد

عذر کبریا و ای لبرم جگر جان بود پس رفت و جا و دانه جان ر جان کرد دست نشد از خاک کای

جان بود پس رفت و جا و دانه مسیح من روی و خنده بر تیرد نو صادق به لب دندان خدا

نشد عذر و جان را پس رفت و دشت دست در زبانه گشت از خن چون دولت به پیش روی و چشم نشد

کفر چون جان نبرد زلف و جانان عقل کل با آن سر ازای بهی در خیم کبریا و چون کوی در چو کال

زیرای دغم من که از این میدان عی بریم برفت و موسی عمران آتش جانان که با آن جان از آن

ان عذر تو دامن در چشمه جان کفنی کان رنگ با بر جان چو غلظت کردم زنجیر رنگ با بر جان کال

مست بهرم از میانش تا خود آید / بر میانم بر میانش و اندام میان
 زخم خوار خوش را بر خنجر خود کند از آنک / عاقبت از شدن شرکاش و بی گشت
 عاقبت و سلسله زلفش در زندان / بهر آن تا خالین بهر است آرد و کمر
 عقل و جان در خدمت آن بگشاید / عقل کار او ای فتنه جاد و جان
 قابل فرمان نماند و قابل فرمان ماند / که فراری کرد جان با او بجا نماند
 که در جان جهان شخص ندارد از او / کرد ای زاده جان میکان کمان
 نیز در میان نباشد بهر دست / زلف چون تابان کرد بر کوچه
 ضرر و ضرر دست بهر دست سلطان / آنکه بهرام فلک در سلطان شمران
 در رفت الحمد لله و کجایان / بر فلک می که کوهان می آید و کوهان
 بر که ابر است را بر لب سوس طفت / زین سبب جان و جان خاد
 زین سبب جان و جان خاد

عاشقان سوی تو صفه اگر جان آید / سیر تو که می ز بر و کبر مان آید
 عرق مشک سوی منبر جوان آید / در دل و دین بهر تو از عجب خود آید
 هر چه هست همه ملک لب خال خواند / صفت کان مست نور ناموسی خواند
 آدم و کافر و ابله و مسلمان آید / مود ام لیان تو زمان ناموس آید
 زلفت از بهر محبت من / عقل کجای زمان بر در زندان آید

در میان
 در میان
 در میان

طوبی بهر تو پیشی و دین / است مبر تو تا رسیدن آید
 که روز همه پیش سلطان آید / خاک پای تو کرد به سوی وح بود
 از پیش بهر چشم کوی تو بهی / مردمان سر ملک دید بهر آن آید
 صبر است روی تو در دید بهر آن آید / عاشقان زخم زلف تو دید بهر آن آید
 با بس با سلطنت کین تو و تو مرا / اندرین بهر نیاید سلطان آید
 دست بند نه سوی مجلس سلطان آید / که با ساق عاشق ز دست بهر آن آید
 ای سبب که در چنین و چنین کند / تا بهر تو کیا بهر آن آید
 چه سخن زان دوره بود بهر آن آید / فوج کانت نه از این جای چند
 کبریا آن برده بر اندازد بهر آن آید / رخت جان سوی سر بر آید
 کجای از این بر نامر میان آید / با بس با خط بنا کون و ختم زلف تو آید
 بهر زمان اصل بود و سر و بنده تو نمی / بر سنا و غر و دانه و دگرسان آید

باز منور ای روان عشق صواب شد

باز سر بوسید کان عقل بود آید

بهر منور ای جان و دل بهر آن آید / باز معجون آب و گل تا شاد شد
 از برای غی و غم آید / باز در خفا سرای طبع طرا آید
 بهر حیا بود کان هیچ تر کس و دین / در مبار از بوی گل بوی چای آید

در میان
 در میان
 در میان

۱۰۰ و سرخی باز کرد و خوش بویان ^{بافت} تا کرد و بر سر لاف و فاشند عاتقان در بر گلبنای بر دهن بستند
 از نبات الفی از شکل جور انداختند عاتقان خسته و چون عاتقان خستند خون خود خورده و اندر خون ^{پهنند}
 چون دم جلیا کردند اکنون ملایان بهر افکند سر اسبدن متها شدند عاتقان بر ساقی تا مرغ پرست گشت
 خود پریشان آتشی از بکینا بستند آفت جاکبست اضافت گشت عاتقان بر بستان برین خود و دیبا ^{شدند}
 دلی تا کونا بر کردند تا کجا خاک بر بستان آتشی گشتند تا کونا لاسان بود و عاتقان چون ^{زصل}
 میکشید درنا در افروخته انداختند از بد نظاره و عاتقان جاکبست گشتند
 بدلان در برده او را بر میخواستند بلان چون طبعان اندر بکون ^{شدند}
 روز با جاکبست هم تا نماندند مطایبان را بجان بجان با دق بدلان و در چون ^{شدند}
 طلبی عاتقان خوش نما
 حاسی شایان سیرین
 تا که از خانه چن در محضر تا که بکشدین و تمش
 بعد این کوشش ما و صفا باد در جهان ست جوی و ما فارغ دفع بر ما سبب
 خیز تا از بروی سبب بزم باد این خاک تو دامنند پس بکارد و لاف و بجه
 کوکب از صحر کسبند دود بزم تا زی کینم بر سنگینم صبح رنگ مزاج را با ^{شدند}
 و زبانه که ما تمام شویم پای بر سر سبب دایره ای هوای تو خدا کسب
 وی مدایان تو خدا آزار فقس یک مرغ و طبع دوس بر دیالت گشت ازین دیار

گشت باید که برین فقس بر ای یازده و ام و مفت و جبار آفرین شادمان تواند
 بر چنین چون خشان زرا و نثار چرخ و اجام ساکنان تواند تو از ایشان طبع مدار مدار
 عاتقان و کوشش چرخ انجم کن نادیدنت به بند که افسه از در نه بر چار سوی کون وفاد
 کار بهار برین و که سبب کاست از وی سر عاتقان جرم کیوان چون کد دشت بهار
 که کف او از مروت از سر به زین بهان بر در انجمان مار کار به بندت به بندت شیخ
 دست بهرام چون قلم زار گاه مهرت نماید از کین مرزا در خیال زار عاب
 گاه نایب و لایع کفایت با دسار و با دیک که کند نیز چخت از سر رسن
 چون کمان کوششند در ده که کند ماه نقشت اندر دل در ده و بند و در حبش مایه
 که نزد بکشد آتشی از تو نانی روستوی چو دو دمنار گاه بادت کند از و سبب از
 مرغ بر ناز و وی چون عاتقان گاه تب نسیم و دن سمت جابل و گاه کت عجب
 لاجاک خسرده از ما نیز بر تو دین کند و آثار آتین جای پای بند بود
 سری مفت آسمان سدن دشت چند ازین خاک آتشی تو باد این وی و نیز و ان تیز و بهار
 پس که ناسر دو خنک نعت کرد بوی کافور و تنگ لیل و نثار عدا سال پار صانع کرد
 هر که در بند بار ماند و دیار دولتی مردی از نه میر بهست مرغ امسال از در انچه بار
 سبب کردی لفظ نازی سبب نیز کردی لفظ ترک فرب بر کد زین سری خوشه قریب
 در کد زین رباط مردم خا کج کد و سخا ای ماند سال حیرت چو ده چو صد بهار

رفت بر آید ازین سرای گشت با هم سینه و او بر طوفان باد از وادی غوغای سخن
 در فرود ملک محوی گشت خوشین را بر بوی سیر چون سپیدی برست حق بسیار
 بود که از آنکه در دین و فقه دین حصار است و او افلاک بود و دکت از آن تو بهر
 بر بنیادی ز فضل بر او بود و او شرح بر او بود و دست ز او آورد و دست بود و بنابر
 دین پیام برست تا بودت بر این دین و باین دین و باین دین و باین دین و باین دین
 مرزا با برود دست کند مرقی چون دست کند مرزا خدیج جوی و مسل کند
 ره بر کرد از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست
 ناکه در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست
 کار کو یک دوی دارد و اس صاحب دین و فقه از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست
 سود و بد از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست
 حقیقت را بر آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست
 لا ملک کفر و دین از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست
 از مزاجی کرد در مغلوب خشک مغزی میوی در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست
 و سقزی بر که دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست
 علم که از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست
 زهر گشت از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست

زان بر آید ازین سرای گشت با هم سینه و او بر طوفان باد از وادی غوغای سخن
 جانت بر بکر است و هر سقا بنده از تو تشکی و شکر از آن که کند و ان بکر انکار
 سینه جاده از میان گشت جاده از آب بار کن و بسیار که در آید و شسته تا کنی به
 ملک زاده و در صورت از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست
 پرده بر و از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست از آنکه کل در دست
 مرد دنیا مالک است مالک و بخت کسی که نشد از سر خود مالک دنیا را
 سینه دوی بر آب جوی میوی زانکه زرد و زایل در با با مال دای بیاد چون تو می
 کل که هر غری و غریب کینا در چه از مال و کندی نه بود هم غنیمت پرست و هم است
 پس غافل کن که از دست دولت است دولت از امان که دانندست
 بین انبای حبس است تا از باد دولت است در جهان خدای دولت باد
 چون ترا از پاک سبنا شد دولت است ان دولت کا کار در طایق سول دست آ و بر
 اسب و خدای بافت پاک بر هر چه مسج کشته از جان و عقل و تن هزار
 بچند و دقت مسیح کن باد و نا کر کن و سنا مردار کرد و بال سر بس کرده نشد
 بچند و دقت مسیح کن عقل در کوی منی و سینه از آن که کور چشم چشم مدار
 که از نسیم منی بچاره غمهای پستی رو پر کار که از آن که گفت حال منی بغل
 که توان گفت ملک غار و کجا که از آن که گفت و حسن لغو از دم در عواقب مباد

راه توحید عقل جوی دیده روح را بخار محو
 راه کرد دست خراشته
 عقل بر داروشاخ لبردار مجرای ارکس تواند بود
 ل جند از خدای بر بردار
 هر که از چوب مرکب سازد مراد آید و دان و ماند
 نشود دل که تیر تاشوی
 ل زبان چون دانه سوزان تا زبانت زده محو از قول
 نهد با لطف آید بار
 تا ز اول محو شده مریخ در نیامد هیچ در کفار
 کورت باید که مرزانی لاری
 بر این جبر وایره کردار پای ربی کس برادران
 چون سون و تحوت به
 در هوای زمانه مرغیست چمن عشق را چه بویا
 ردس آواز او صد سوز
 گزندی میان نه مرمار عابد و سابق مرطالیه
 به زقرآن مدان و به حصار
 جز نیست ددل محو نیست صل و عفه خرمه اسرار
 چون دل بر نور اهل
 بلیقن دان که این از مار حقه صورت کز آینه کو
 صدق در حقه محو
 ای به یاد مرشد چون خاک ای کفار غره چو کفار
 حالت فکرت و فکر
 حقه را حقه چون لب سید به زبهار فارین تواند
 دین به بهارشان به بهار
 قول ز عالم را که از و رستنی لغت که کردار
 رحمت از اگر بادشاهی
 بر لب مرشد بادشاه افندی کن مدی مدبر
 خویش فخرش و حاکم
 مابین وقت معاشرت با فلک به چه غوغای بهر مشا
 بهر به راه دین محمدی
 در نهایت لسنه روزگار به و مرغ را به ان ره
 که باستان رسد در مظهر

به نازی سبج را زار نکلد عشق نفس زنده و قبول
 نکلد مو من مرد و شکار
 راه عشاق که اسپر و عشاق آه پارس شود مهاب
 از به ذوق و عشق شبهای
 آه موسی ز آه موسی بجا
 پنج کان را نشناختندی
 شایخ و نازی آرد بهار
 عاشقان را از عشق بود هیچ دیده کان را ز نور بنود نام
 جان عاشق نرسد از ستم
 مرغ محوس ننگد ز اشبار
 زانکه دست عشقا را نند
 ملک الموت کند و منفار
 کر خوار و سخر آمده هیچ
 خاک زن بر جلال شخ و شکار
 روی بنویس صبح صادق
 بجای صبح کا دبا شکار
 دین بهاد و ان سر بر شک
 بر سر دین بن سبدا
 صبح بهشم دیده از سر عشق
 طالب شمع زبر و آینه دار
 واران خوشین که دارند
 خودستی ز نثر خطبار
 نامه بس روزگار خواهی و به
 بهم سپرده بهم سپرد سال
 بهر شتی و هموش رخا
 هیچ بر جان و دین و اسکار
 ای نوگر کجی خستندی
 اینجهان کنار که کبر کنار
 بکره زن حنان نامزدان
 و ز پیشش نو با صبار
 دین و دامن بهشتان دها
 چون زخم و نه پذیرفت
 خوابکان بود اندرین از ما
 در حطاحت مهر و دست به
 این بچکان عصر ما بارای
 ساح خوار مذمتی است
 اینجهان خواجکان بهیسی
 روا خاک و گفت به کمر دار
 به از بخت و بخت سر مست
 همه از سر و ناکسی بهار
 ای نماند ازین سکان بکر بز
 کوشه کبر ازین جهان بهوار
 دامن عاضب کبر و پیش
 مر که بان اراد حسن

موی و کان به تیر ماه رسد چو طبع داری از که اندازد دل از جان که به بار
 نکشد بار کبر جو من بار هم چنین دسرای حکمت شمع آدمی سیر با من و مرد و پسر
 مان و ان ناز آچه و دکنک منی امپس روبرو طلسمه چون نواز خمر چکن سنجوی
 که ترا در سده در خمار طبعه چون کردی از خمر و کز تر طیر از طبعه کرد و از طبع
 نژاد شسته جز به طبعی لغتهای کد و نامنه عار ملک بجوی حکمت جو ی
 زانگاه اندکست و ان بسیار خدنی کز تو و جو ر آید بهمتا جوی و بهم که سبب
 در طبعیت همین دو باید کرد اول المید و آخر سقطار کرسنه زبانه و نامو
 کلا کرد و از دست گشت مدار آب را بهین که چون بی نالد مردم از هم نشین نامو
 به زمین سبب چون زمینین
 ناما به سوی سنا به دار
 ای خدا و ندان مال الا اعتبار و ای خدا و ندان مال الا اعتبار
 پیش از ان کنیم بهین خودمان که به کبر برای سبب جان کوفته جانی
 ای ضعیفان از سیدی سربان سنجو در طایفان و ندان سندر زبانی
 چندان از گوش برون کردیم روزگار تا که از دار الغرور می ساشن و از دار
 در فریب باد کنی چند خواهد داشت چندان چون چشم زلزل و سنجو
 وین نه ان بالاست که با چه بماند از جهان نفس کبر و تا در کوئی
 این هم صحت کرد و مرشد است

در جهان مان بی دین کرد و فلک برشان بر دین کل بستان خود فخر بگره اکنون نبات الفش و از دست
 برشان مان شاخ شاخ و بر ما شان ناز می زند و ندان سغیان که رنگا کرد اندازد بهر چشم شک و کان کور ان شکاف
 بگره ان جعدشان ز خاک چون کشت بگره انز و ندان از من چون شست سر پاک آورد و امر و انکه افسر بودی
 من به و تیغ بر و اسال انکه کردن با تو شک با بر شتر ازین مکان برف و دل بگره در شتر ازین خوان برف
 ان یک که زمین وین و کفر و رنگ و با و ان که کفر ملک ملک را رنگ و ان یک که انکه ان عقیق و
 و ان که کشتانی و لکن فاسد کشتان زمین یک ناصر و الدن علی برب است از در حافظ ملا و انکه ناما
 با سبب نامان نواز ان سبب چندان است مردار ان انسان هم بهین و انکه زشت باشد نفس نفس خور از طبع
 کرد که در دن منی شک پرست اندرین زندان من و ندان ناما و در کاشیای سکر سبب کن و ندان شمار
 نامی بی روی ان مرد کشتان چون نامی بی روی ان محنت کشتان ناما کرد آه مهور نام سک صفت مستولند
 هر کون چند کرسید ان دل مبار و ان که مخالف خواهی ای مهدی و از ان که موافق خواهی و جال بگره سر برار
 بهر آرم و برون ناز و برار و کمان زمین مکان آدی کینیت فرمادم ناما یک طلبا کینه مرک و زمین مرد و از ان که
 یک صدای صور و زمین فرعون طلبان با من تا از صد صفت و مرافط شود صورت خوبت بهان و سبب زشت
 نامی بی روی ان حسن که سبب است نامی بی روی ان سکنت که سنجو اندازد در تو سنجو اندازد و حاشا و سبب در دست
 از شما هر که با من ان بوی روزگار با من تا بر باد و منی خان ارای ناما با من تا در خاک منی شتر و شوی شتر و شتر
 نامی بی شک بکشته در شامین دل شتر و شتر و حاشا و بار بار و اندازد داری بگره باری است از برنا
 بگره شکی با منی شتر و خاک با منی شتر با من تا کل یاب و انهار که امر و زجر با من تا کل یاب و انهار که امر و زجر

ان خزان که کجا کسب آن باشد / نماند ای و نه انبان به چاه خا / بجای نماند که ترا بزم نمود اندوه ای
 بایش تا در جلوه آرد / دست انصاف زنده و پست / نماند ای خواران از وی سخت / مینا
 که برای خاکهای نازنی را خدای / کرد در پیش پیرایه و سیاست سنگا / و ان سپاهی که بپایان حق نماند /
 در عجب بود دلیل بود اندر قیامت / بود از غش و ان اسم سلامت / پاسبان دشمنان غلبه بر سکار /
 در ابا خدای ز درون طلب نماد / بود در وین قیامی بقدر بود / تا در ای نفس خوشی خونین عامل بود /
 چون فرد طبع مادی خوشن خلق / است دل کجا مود و دگر / در دهر هست و نیست در پیش /
 منبت یک که بر پست و جا از هر یک / از کل است چایا / است ای که از ان /
 زیر کرد و نقرس ماند در هر کز / در رجب خود و زده در دقل / در سفر خوان منبت در /
 خیزان بر مرز داشت را با پست / خیزان ازین رنگ و صبارت / هران ناکه کولان ناکح /
 رسته از مسقات و حرم خوشتر / قوسه از راه رخا در / کاد در افش /
 چون یکم است خواهی نماند / چون نشان است خواهی / بیکان اینجا /
 که چهره بی چهره خوشتر / حرم و شورت در / چون بیک در /
 هر داری لبک روست دریا / کنت کردی لبک / خشم را بر /
 ملک بود اینجا کسی که چای شد / خشم و مهرت مار و / نفس را /
 که خواستی برون آورد آدم / کردی را بهر / عود کرد /
 زانکه اندر خشم آدم عارف / علم و خورسندی / که بود در /

علم و خاک و قدرش و ان که است / کنت رنگ و بوی کشته جلوه صد بار / نماند ای و نه غش و غش /
 پرده و داران که بدست بار / کرد و مندی و بخش کرد / کردگان را /
 استگاری پیش کن کاذب صاف / شبنم از ختم رسکاران / تا بیکان /
 از قیامت قسم تو نشت و از / حق میگوید به ناده / ان سخن /
 این شرط موسی باشد که در / حق می خاست نماند / کرد و /
 کتم دنیا در فراخ وین / ای ابا عینک اندر / است نماند /
 بخت بخت آمدی بر جان / زشت زشت آمدی / در /
 بود خفا ساری و بجهان / کرد خود کردی / از /
 از خاکستان افش طبعی / نماند ای از / چون /
 چه زبیدی ای شاه خواب / نماند ای از / باز /
 عقل که خواهی که ناکه / کنت کیش در / عقل /
 شمع باید عقل را / کرج پست / در /
 چنگ و خن را / عاقبت / عاشقان /
 عاقلان را / استیغ / ذوالفغار /
 هر چه در / در / از /
 ناکه و سیر / خند / خند /

پنج بادیه نرسی سحر سوم در بار و پاکباز و هواری مهارگیر
چندین هزار مرد سوار درین صفا
کردند همها و نمودند و در کسبه با صد و با شهادت رفتند مرد
کرده روی تو نزه دان قطار گیر
چون سوزگار و در دو غم وین نهاد زین راه بر دو گوشه زرع و بار گیر
زین ماستان خرف شک عاگیر گفت سنا از چه می آید نزد تو
نوشکر حال کوی و در کرد کار گیر
زیر آینه زری در آرد در زکار

گرفتار با بر وز کار

در سرای شرح حاد علم در غضب و در پناه ده دارد در بیت لاک
کافی باید که با بیل رودستان زنده
آباد از جنبه توفیق پاک از ترک هوا مرد با بر خوشین رقت کند از کوی
مستغرق باشد درین راه در اضطراب
مس ممال آید ازین قسمت نهادن در پس خطا باشد برین همت نمودن
ناله داد بر جاست در صحرای صلب
حضرت یسوع کوتا بنزدان ناله زار افتاب بیک بر آمد چندم بچو کوه
در شمع نور اتم میردین ذره دار
میرسدان در جهان چون ذره باشد ز دل بر آورده بغیر از کمال ایشان دای
انگهی باشد سرای آتش ترسا درخت
کاز بدش رفت باشد در میان شکار تا بود دل فرب نفس جاد و جایی
که شود در حلقه مردان میدان با باد
بر این نام بر نیاید از همه سستی جو باد تا خرد بنوا که در به دور امل غار
دست در یکی زده چون کوه مندرست
بای بر مری نهاد که رسد کس بر مدار نزدیکی باره باور بشید در پیش
ورق چو سبزه افلاس در کوی نما
چنین از ان کاسنا و چایک کرد آدم خیز در دماغ عاشقان بود است از کوی
دم کی زد آدم انماست که بر آغوش
در دیو درد آواز سبک در جانش نگاه عقل را نقد بر چون از بر و بر صحرای
کرد عشاق بگردای مخضران زنده

از کمالین

ز انکه ایشان در جهان بوانچان ^{تسبیح} نباشان را نشاء دست از ایشان
کر ز تو نبیدی برای مخون در سو
عش سید را اندای جان دل خوار لاجرم چون راه داد اندر و دل غن
بر شید ز عشق لیل را اندای جان خوار
کر چه کم دار و صفات دیکه ^{کارزار} سبب روی خود سوز و بگر دار و اند
نمیش بود است خلوتگاه معراج رسول
نمیش گفته است سوسای اکلانست کرد دولت بر صیحه زنا که در شبی
عالی روشن شود در دم از ان دود
کنفیس طلعت نماند در بین سیم سبیل صد هزاران پوست خلعت پوش
سبح کونا بشیر و امر و ز آوازه پس

کو خضر نادر و رود غص در فخر کجاست ناز و کم گشت کینه غریب و دین
نارین کم شد بنزدان کوه اسرار دای
نادر لاله سبب است و دل سیم طالبان را در قدم آست و در کاف
خاک بس باشد بادم عاقان اراهر
با و بس باشد ز یوسف عاشقان اگر کریمین علی بود حکمت بر میا بی
در دوران در وی بود یوسف خود بکار
مفردی باید ز مردم ناتوان رفتن با در میان چشم زخمی زین دو عالم
آبروی خود پس افتد مردم با بر چون
چون عمر در زین نشسته بواطن با طوار تا از این جنت کند در حلقه های طوا
نانه اندای نماید در حضور دوا افتاد
از خرد بس نادر افتد کرم پیکر عز عر ماسلی بر انداز از پی اسفندیا
چشم چون بر دیدن افتد که بود در طرف
باز نادر دست باشد که کند بهیو کار ز که دست شاه را بر باز در سهرم
نکه روی ماه بهتر خاصه در دریا کنا
انکه در اسرار عالم خاک ز بر و دخی و انکه سده در کار و لهر آب جوز ^{عالمی}
عالمی را مانند لعل از حسن عدل خود
مفسدان و بیکمانندای دل در کنند تاجه خواهی کرد سنی دیو از مردم مقیم
تاجه خواهی داد منی زنگ از ان حفا
کر کسی دای زده با شود اندر گذر در کر کسی زجوی کند یک گفت شود
نفس ناز بجز و داری چاکر در کاپست
باز چون میردین دای کم کند چون تو دل گرفت احوام در بین حکام
هم دل اندر محرم خلوت سزای ستمدار

تافته خاص سخاوت اول اندر مستانه گشته اند و در مصحح اندر جهان بنظر
 و بهر دخت و شب با شرف و نهار مرد در زمانه گریست آمدنی خجسته
 آب در میان دم سیر و لک بچ از کافری کل بر او آید و بگریخت
 باغبان هرگز ندادی نیم جو باغبان کار آن در آنکه اندر غم جو گشت
 هر چه بود دست و دوزخ هر چه بود سبزه هر چه بود است و است
 چون کند نفس سلیمان دوبر روی حد لب خوش طبع او جاودان
 در نه چون دست کفایت استین کبر چون بر او آید کند با کام او چو کبر
 آتشی بآید که اندر مضاج و دستان عشق برین از مراد با مایه آید
 مانع آید جان طایفه را چو فضل آید مانع آید دل خاص را چو دین آید
 در ماه آید بر اسم دما از تنها صبح محشر سزا انگ بزرگ آید
 موج خواهد زد ز من با بکند افند هر چه اندر بین و هر چه بکند آید
 اینی باز آید از سخط و شندی آید چون خیال در باطن از بهر عیال آید
 که نخواهد خواست از اخلاص قدس آید که سلیم باشدش چو لان سیدان آید
 که نریخ نور شبندی می پذیرد آید رسیدی او بر اینی آید
 من چه دادم که در دار تو آید من چه گویم که در جبهه در دین آید
 ناله کردون کفایت است از نقد بر آید باری این علم تو است و کمال آید

و نه انگ از سبک شایسته
 چیزی که کند کان و در سفره اسکن
 ای ذات تو نشد حضور اثبات تو عقل کرده باور اسم تو زحد و درسم برار
 ذات تو زحمین نوع برتر محول نه چنانکه احسان موضوع نه چنانکه جوهر
 فعل نه لغت امر حسیر قولت نه لفظ مایه شمر حکم تو بر حق فرض خویشند
 انچه سبای جالو مسخ تو بهر و در کردون آینه رنگهای دلبر
 پیر به در استان قدس وصف تو ز جبریل و شهیر کشاده بهشت نمای شمر
 صفت ز خودی عین زبور هم بر قدرت مدوت سنا هم با اذلت ابرمب و ر
 ای گشته جوا فتاب ناب است در سایه نور خود مستر مغفوق جهاد و مزار علم
 یک عائق ناسزای در خور نهفته شسته کنج فاروق یک در نو و در دانه کوهر
 عالم بس ازین دو گشت سدا آدم هم ازین دو بر کفیه عالم جو یکا روده در یا
 سباده سفته طبع لیسکر این چو نبات و سنگ جوان درین چو حقیقت سخنور
 خواص چو خیر عقل فاعل شایسته عقل یک پیر عدلت چو سیاست فردرین
 از دست چو حسن خضم پیر اخراج هر آنچه بودا قدر مقصود چه آنچه بود
 منکر بصواب اگر نه کور شکر بحقیقت ارث کر ای باز بهوات در بود
 از دام زبانه چون کبوتر بی شکست و وحش در کشید ناله چو رس سرت بخیم

و فشرده با ناله و ناله و چون بکوبد منقش از تو به و ز کف و آرد
 خود بس و از غایب برود سر سبز بگوید از تو به و ز کف و آرد
 درویش کند از او تربیت تو که تو به و ز کف و آرد
 اینجا تو استغفار از تو به و ز کف و آرد
 این صفت همه در تو به و ز کف و آرد
 بهر چه هست یا غیره که تو به و ز کف و آرد
 گاهی که کار است مشکل ای که تو به و ز کف و آرد
 طاعت توین چون کند کار منبه که تو به و ز کف و آرد
 تو به و ز کف و آرد
 که تو به و ز کف و آرد
 آنکه در چشم تو به و ز کف و آرد
 از تو به و ز کف و آرد
 ای جوان که از تو به و ز کف و آرد
 آنکه چشم تو به و ز کف و آرد
 هر چه از تو به و ز کف و آرد
 در تو به و ز کف و آرد

بختی

از تو به و ز کف و آرد
 هر دو در مجلس شرف و فرخنده
 نام آن خواجه که از مجلس شرف و فرخنده
 نقش آن مشک افشان که در خانه
 ز بوی گلان ماد و لوارند از طبع
 بجز اخضر شرف و دیده او ز درخیز
 چه شود که در حجب ز رنگ می زند
 هر ترا وقت نماید آفتاب و زبر
 هر دو ذات ترا از هزار پیش
 از زمان که در ملین بود و سوی نظم غیر
 صفت خلق تو در خاطر من بود و هنوز
 تا ز با هم بر مع تو میری شد جوهر
 همچنان هزاران گل حال تو به
 چون ترا از وی ز بیم از قبل تو به
 حلق بر طاق تو از بهر تاز تو به
 تا بگویند شناسان خود سرچرخ
 از تو به و ز کف و آرد
 هر دو در مجلس شرف و فرخنده
 نام آن خواجه که از مجلس شرف و فرخنده
 نقش آن مشک افشان که در خانه
 ز بوی گلان ماد و لوارند از طبع
 بجز اخضر شرف و دیده او ز درخیز
 چه شود که در حجب ز رنگ می زند
 هر ترا وقت نماید آفتاب و زبر
 هر دو ذات ترا از هزار پیش
 از زمان که در ملین بود و سوی نظم غیر
 صفت خلق تو در خاطر من بود و هنوز
 تا ز با هم بر مع تو میری شد جوهر
 همچنان هزاران گل حال تو به
 چون ترا از وی ز بیم از قبل تو به
 حلق بر طاق تو از بهر تاز تو به
 تا بگویند شناسان خود سرچرخ

با وی ایستاده در ملک سخن با که مشر

نامه و شکر متوفی وجود از کوسه

منبت علم لازما را دران دل هیچ کجا که هنوز اندر صفات تو من نامه سینه

هر ملک صورت ملک سخن در کنار صد هزاران کینه سودا بیان در غن

هر که در میدان عشق نیکو کاشی جاز کبیری گنبد بر ذات اول و

و اگر روز مرگ اینان هم کرد و کرد طلعت نه پنداری لاف سر و

طلبان موسی و غلبن بار و بخت چون بر رنگ رخسار خون داری

مگر تو بر جبهه خوشتر است از دل ای بر آورده ز راه قدرت و غن

عالی در باده مهر تو سرگردان ناکه باده بر در کعبه قبولت روز

هر که مهر تو آمد سر فرو برد بسیار بار بار غنچه کنی بار اقیع دستی

به مهر ذات است الهی و دستا حق با و فضل است الهی همکاران

کتبه اسید از ان دوز دهنی اسید و آب و کرازه مهر تو بودی

دوستان من حضرت انا و شاکست هست میکان نزد ایشان

چون بامان شراب و داندان بخا هر که او نام تو بودی من استانم

هر که از درگاه غنچه تو قبول پیش در کاشی گنبد و بخت

کوشت اندر صدر دین جرم کس که خور خور جمال خانه حدادان بود

نکبت بر سر صدای دین جلال

بسم الله الرحمن الرحیم

وصاف ششم و شصت چشمه و ان ناله کاذب من میدان سچان باغچه

اگر احوالت خواند اندر سخن صورت طبر از لغیم خلق خود را خوش سخن کن

سری از صفت چون مور و سنو بچرا پس بر او مشر که کند مار و مور

صفت سیدین قنار و قنار که به غیر افقا و از سلاطین حکم اوزانک

بر مبد رحم او بر زخم او زاری کن کاد است نران زو که ناخت بهار

در جیل مسج الهی صفت با کس غیر چون نر و دل نه بدوست نه غنا

فاستقت تو اغم عاشق چه میزبان شوق سست باز و اندر لغت

نوجو ابوی بهرادی زره توان کبر از برای دیگر باقی بر صحنه

چونت عمر و زبانه کار سبک است در بی من کسب لغم الهی و لغم

با که وقت امری باغوان کن امیر با دعا و ایاک بعد گفته در غرض

نک مبدان در جی جای صفت قطب نازد بر تو با سده گشت

چون ثبوت کرم گشت ان که در کوی ای سم تو با کوی ای فعل

جان با عقل سخن عقل را از نهی کز برون من غفوری و برون

مرکز خندان تو تن را کذا در سیر سبها از شکر قدرت کند بنو

هم صا جوان و هم مرشد خوش بهر هم تا کوب و هم مرشد

میزه درگاه تو جان جوان و عقل هم درخت از نو بچکان

هم غنچه از نو بچکان

هم غنچه از نو بچکان

هم غنچه از نو بچکان

جهان می حاضر کند مر باران از غنچه / از دو کوس و جان بوشد و کبریا کون
 ای ترا زردان جهان خان فزید و گشت
 زله برودان خوانند بنیان و زفر / هیچ نیست نسبت کن ابرو بکشت حق برود
 کاه و مده قبول کاه بر غنچه طفر
 فروغ این جهان کجاست گشتی چو داد / مبهوات از بهستان انشربستان
 نو بزرگ از کردگار ی و کبریا اصل کبر / مرغ کان از کند چند چاه کاه و زنج
 مرگان می کند نمید کرد و از نور
 کبریا سازد چو مرغ خاک در خاک کن / هر کراه روح القدس برود و بلند
 فاسقان را رنجی هم در خلا و هم دلا
 عاشقان را رنجی هم در غم و در غم / عالی را در غم و اندک را در غم
 کز بر او از غم و اندک را در غم
 آنچه بر صورت پرستان هری کردی / هیچ صورت نیست از اندک را در غم
 طبعی دانا بود و اندک را در غم
 خانه اران جان بود و اندک را در غم / انوری بون دیدار است و اندک را در غم
 حال آن میگفت از اجاء القضاة / عقل این خواند از اجاء القضاة
 از اجای شرح و معرفت کردی بد
 بزرگ را از اجاء القضاة / این کون را حکم نفس دارد و کون
 و ن و کون را باک بعد حلقه دارد و کون
 ز و کون هری را کردی گفت / چون سبب جهان خست کون کون
 در حری این ساری بری بزرگ و موم
 تا چلیا سوختن بی نور و موم / تا ز وی به بر و مرانه از روی سبب
 چاه غصه ما در آید بهفت سیار
 نو باد امرت در زمین چاه غصه میرد / باد نامت در زمان چون بهفت
 باد و بهت و جانی بهفت
 باد و بهت و جانی بهفت / باد و بهت و جانی بهفت
 باد و بهت و جانی بهفت
 تا چرخ بگشت که کبریا نوبت
 از لاله سبب در سن که پایا ازاد

چنان نمود بمل انبی از بکو / کا خوری او گرفت طرف نو بهار
 از احتیال تقویت طبع او ز خاک
 صد برک کل بزا و زکب یک ترفا / اکنون ز برک پر زمر بهشت از تر
 شای که بود و چو سبیل انبی می ز بار
 کز جرمش آرد بس جل از رحمت / با وصل کل بر و حکیم ناهای زار
 زار می ز لطف بی و چرخ
 ان فو که داد و غنا صبر کوهسار / زان میکند جردن او دیدار شای
 کز خاصیت کند ز مرد و چشم مار
 با آفتاب اگر چه چاه بر و رحمت / بر واسطه اگر پایا بر آفتاب بار
 کز بر ساهشت نمان است تا کشته
 بهر کز در غمش در پیشکار / کردشت دوست چو گوید از فرا
 این برده کف لطیف اصل شد با
 بر دست و باغ حبیب پس از کوه / کردون پستار و هدایای بر سرار
 کز از بین زمر بر آفتاب کون
 کس از بین ز لاله بر آفتاب / بر سبب بر باز غنچه ی کل
 به شکل دست شیرین چوبه خیار
 ز چاه غنچه بر و ز لاله نوازی زار / ز انچه خوش عاشق و ز لاله نوازی
 خلقی بر از ناطق و دشتی توفیق
 طبعی می ز غم ز درختان بر زار / ان لاله فام با ده خواند از غنچه
 و ان کل خان ناطق و دشتی توفیق
 حج زمین چو فرشتان بر زار / شای بجز چو کوش خواند ز کوهسار
 بر هر طرف بهت و در هر شب حور
 بر هر چمن نگاری و در هر کنار بار / مرغی به درخت و چو مرغی بهر چمن
 شای بهر طریق و چو سبب بهر کنار
 کز بهر درخت غنی و در هر دماغ / در خیز ازین بهار بهایافت هر دایه
 لیک از بهار غنی چو سبب
 چون خلق و طبع خواج اگر شستی بهار / منصور بن محمد بن احمد که از کرم
 چون نفی و سعادت و سعادت ناطق
 ان کز مزاج کو هر و تا بر جسم / و بهر فلک چهار که میکند دست
 ان خواجه که گفت ز لعل جو داد
 چون شخص سل کرده سوال از کهنه / یک فلک آمد از بهر مدح سخن
 یک منزل آمد از یک جو در هر کنار

کرد از لب سخاوت خود همچو پرتک در کامهای جو و زبانهای منار همی که نشربست او بنید از مدح
 ان چشم من است بر حال انبیا که بگردنم سوی ماه و قناب در میان لب و زنگب همار
 ای دایره کجاست ز جو و نوسید و بی مرکز خیانت بعون نوسید رو که یافت کرد دستار دست ضعیف
 بر کز غش کرد چون شب سوسمار نا که یافت سایه غم تو ازین از باد که کن نبرد در هوا
 ای که دیدن غمت کند جو در نیم خط غمیر جری را کذا مرکز سبب امرک نیاید بر و طفسه
 ان من که دارم از علم و علم تو در مست طبع و دل از سال و سال شکر است از مهر تو در دست کجا
 سند فرس کرد پای تو کرد و نغم سند حرف بگردد تو گشتی استغفار کو که مست به نبرد تو و خاطر
 انما که بر حروف مفاصل بود زنده شود بعم و دست از زمان از کجاست جو اطن از غم و افکار
 ما بک کز نثر علوم تو از صلاح هر مرک سوی سخن فرو بست بکدا از اخف گشتن تو جو سن فلک مثل
 از بود بر تو یافت بر خلق نزد برای جو هر پرستای جو بس جو که است روز عدد از تو چو
 فخر و کبر که بچه خواهم ترا چه هست مرگسته صد بهر در گشت صد کجا بچین را بدل طلب می بین
 وی خلق را بچوب است بر سب ستم من ان طبع که جو ام بچ ستم من ان غری که اندم از کجاست
 از جو این زمان و زمانه همار لب طبع می نیاید همچون قناب مرکز نیافت کجاست سغرای لغز
 از صبح را در دیده سحر کب استار تا بچانه ایم و نهد از دست جیت از هزار روز و چشم تو در چهار
 چشم می سار و زبان با در از تر زبا که چون شب بر دور و زکام سوی سخن میرود کسیر که منجی
 از سر می برادر و بر صحتی دمار سوی طبع استغفار خوش بچ کامروز فرق کن کند افسار زلف

اولین

از است برین سیه که یا قوت نثر نشانده از جمل عین خود از بار کر کار با چنانکه پیاستان بی
 در پستی آب کبری و در هوا بخار پای تو زان گرفتیم کاکون تو از اصل مدح را بچو و باضاف و ستار
 مجروح کجاست بر دم از روی جاکران زان سر زانیه دولت تو کردیم نکست اگر تو تو و الا نغم از انک
 نه تو کم از منی و نه من کجاست از بخار نخیم بر چنده و نثار و نثار در پستان عمر خود از مدح کجا
 در زنبار خوش نمکدارم از غنا ای خلق را بچین تو از مرک زنبار بودم صبور تا برسدیم صبور
 کجاست ز غل بود و در ان و در لم کار بر زخم مار کز زهر سیر کرد تا لاجرم و زبانی گشت و نثار
 ما زان من ز آب و ز خاک سوا بود مرغی را بچکات باری می کار ما وی جواب و اطن و با چاک
 در صفوت طبعی و در اطف و قاف با داسی کجاست سینه منی و پر از سرچین روان و از مقصود و کنا
 در من در دست نگارین من ان بیا برین و زواری و طاف
 از سر کوی خود آمد و منوار می کرده از غایت و تشنه از کجاست ماه نماز شده از دلش بوسه بای
 باد عطر شده بر و در پیش طلق کوی از ان کجاست و نثار ماه بچ شده به آن سینه و بر
 صیت شسته بر اندام لطیف از لطیف و تری برین تو زنی خط شگفتی بران عارض کافور نثار
 چون بر دم بگرم خون شد و غم چکر کجاست بران و کار دست کجاست لب شکی که جگر خون شد و غم چکر
 سرگران از می و چون در هیئت خوا من بکست بای میم که کزان حیدر و لید و پرورده و سید لاله
 زلف شور و و پرورد و نسی مینود از سر منی و حب بر من سی و دو تان بر و من بسل و نسی

خواست گرمش درم کبیر و این چرخ چون چاند میسد از خم دل من بزد
بایک بروی شستم از غایت نوشیدنی
گفتم ای خنوه فرو شده و انگار در از خدا و نرسد که در حال مرا
کبیری و کنی از درین سبک کلاه
چون شنید این ز کوهی که هر یک آمد و کرد درین حیره من نیک نظر
انست خم و او نهاد از قبل خدمت غدا
روی افروخته از شرم بر استاده رویش از خاک جو بر شستم از جوی بود
لاله یکس چو گل غم زده در دق سحر
شرم شرم از من آن ترک بر خاکست زاله زاله حق از لاله او کرد از
بوسه بر دو لب من داد پی از غدا
انست شرمند نگار انست شکر بوسه گفت معذره میداد که گریه منی
از پیچ و لاغنت اندید بر
همچنان چون در از رگرمی است اندسید و تو از دست خود از یکم
سایمان گفتم از آن عذر و کفر کن
همچو شک شکر خوش گل شک بهر جان و دل زیر قدمهاش نهادم یک
خود بر آن همه هزاران دل و جگر
اندرین بود که از مار کوهی شرم خواب ستاد آن طوطی در او رسد
سر بر سجای نهان من باز که بود
صد سبب اندر غش از انک و چشم چرخ او چو شک شکسته سر بر خواب
من چو طوطی رسیده در اندیشه خود
او شده طاق بارام و من از بوسه زد بر دوشم و دوشن آبه جفت بهر
خواب زاید اگر از شکر و بادام چرا
خواهم از دیده بر آفت بادام شکر خود که داند که در آن نیست و او
ناچ بر دوشتم از بوسه و هر چیزی یاد
انست خرم که مرا بوسه دوشن یک چه حد نیست که امروزم از
دوشن از بار خرم بودم و امروزم
از رخ خواجه محمد پسر خواجه عمره انکه ناست بخا بر همه عالم بکند
بیدی بسته شد از ساحت یایا رسد
آن سخن پنج می گوید و بکشد خانه عقل و صد کار به بندد
کبه بر و اخذ از استیادش خورد و بکشد
سودا کرده زمانه تر کفش ناده و ز ما بر شستن را چو ملک منیت
عصه مکرش را چو ملک منیت

فانلن

خاطرش سر ملک در فلک آینه کن همچنان میند چون میند در افیه صور
جنان زاننده از شرم نهانند گشت
نه تو و هیچ چه تو دیدم ترا الی خودی از شرم وی از بر فلک افتد بخت
مار کلاه شود از بهیت او خاستر
اتش غمش اگر قصد کند سوی هوا چرخ چرخ نبوزد سبک آسید شتر
سمت خوش اگر باد بر کشته یار
در شود در شکم ابر بر هوا قطره مطر ای تنی روی زنی نو که نرم و سخا
وی فوی است ز خون نو که نرم و ظفر
دو پیچون تو ترا دیدم درین دو هفت سیار و نه دایره و چار
هر که از جود تو گرفت کس اندازه از
هر که از خیر تو نشیند کس اندازه شتر کلک کفار تو پیرا فیضت و
لفظ و دیدار تو سرایه سمعت و بصر
شبی دار و کلک تو چو تقدیر که چو تو عنصر نفع آمد و کان ضرر
حوض و چون حوض جو هر روزا
فرق او چون حوض جو هر روزا کز سالار هر مدنی بودی هرگز
نزد سالار شست نبود پیش خطه
خاطر و فنی که داری که یک خطه کند کجاست منت تقدیر خدا و مزار بر
ای جوان کجاست فنی که برین فصل
بچه سان این فلک پر کوفت عجب خوک اجامه بهر جوی دمن از شرم
نام دیدم ز خاطر شجر بر ز شتر
لک یک بزرگ و تو اما ندانم از کرد و رخ روز ما کشته چو خفاش مرا حاشه
روی من شد چو زرد دیده جویم از
از سنجو ای شود از نیم تو ام کار چو ز پیش خورشید خای تو سچل کرم
کوه که انده من بنده بسیار و در
بادی از سبب تو از اثر جو طبع در جهان آدمی از چشم رود رخ
مرغ از رخ تو از مهر تو کبک ده گلو
مرد اگر کرد و کرد هفت گوناگون
تا بود زین بهت حرف ادعا

مهر و نبل و عفو و کام و کین
ویند

مال و علم و ملک و دین و خط و طبع
ل

صورت اینچنین فغانگر و بنگر با
 جو خصال نام سنگ حمید نامور
 میم حاد و میم دوال و خاد و یا و با
 انکه چون نامش سرکش ازین صفت
 انکه انصاحت که او را چو آفتاب براد
 شد حقیم بر دی از زردون چمن او بر
 انکه چون عقل و دولت رای او را بود
 هر کس گفت صواب همه در فتن ظفر
 کرده و همش حرمه کرد و قدر است حاتم
 کرده فتن کشته قانون قمت باز
 سخت کوش از خون کشت و کشت
 ست پای از ستمش و دشمنان
 چار سوی سبب گرفت اینچنانک
 حادثه نه چرخ را از شربت در دست
 هر که در قانون خشن آتش کینه فروخت
 که چه بارفت بود که کرد و چرخ
 شش را این کوفته ناکه بر اسب
 کرد و از تانبران نور آسمان زندین
 دزد از برق غمش کرد و افتد بر سما
 نه فلک چرخ گفت هر که باز اندازد
 حلت کرد و اگر چرخ همش باشد نعل
 صد هزاران سال مانده باز بر نوزاد
 امتدادی دارد و برضت کعب
 هر که در خلا او پیا و چرخ
 ای صبر استیلا به مصر میجو
 وی شایین رنگ که شملان بجز
 کر مفع میای از جای بر آورد از خصل
 پس خدا کرد و حوی پس سازد بگر
 در نو کردن ملک صد هزاران
 بر سر آرد بر سر هر زمانه بنده تر
 بود و دار الملک بوی هوای ازین
 کا نر و امر و زار در عرض ملک
 ملک داشت و اندی در وی ستم
 آب بوی بر افکنده است از انجا
 در عقوبت از هوا پیمان می گوید
 زندگانه کشته ترک آمدی در وقت
 کشته ز اقبال و ز فتن در لطافت
 ز هر قاتل که خدا سازی بنا بود
 مایه آتش هر و فای چنان به کشتش
 آب گشتی ابر بهمن در هوا چون مطر
 شاد باش ای از تو عقل چشم او
 چشم از چشم تو چشم او
 روز کاری کامل و خدا ندر صفت
 چنان حیدر صفتش تا بر
 از به نادیدن سبب از اندازی چو
 دشمن از بیم باز بچکان بر پیش
 از تو ختم تو فیا دل برسد به
 چرخه بید چرخه نرسد مور که ز مار که
 لا نکند در شکر

دلی دانه

دولتی دانه که باید ساکای چو کج
 دشمنی که ستمشیر و باشد در خطه
 دیده دشمن کند تربت چو نقش شمشیر
 که در در ظلمت عدو چون دیده با
 کرد و سازد و قدر این خرد روز تو
 نایاست خوت و قران بنور جل را با
 اندران روزی که پیدا کرد و دار
 شکستگان
 سینه سازد خنده چو جبهه در پیش
 از سبب و نیزه بانگ کس بکند از
 چنهای سر حیان و کوشهای جن فر
 پای دین کویا اینجا نفع ضرر است
 که یک بانگ روان ازین رود و کج
 روی داده جان بدین سوی لا حول
 رای کرده هم چنان سوی بر چون قدر
 بچو مومن قیامت سوی کردان بوق
 زنده اندر فساد جمعی اندر خطه
 کرده خاچین از آسایشان و کز تو
 روح لفظ و مانع و فتن جهاد بگر
 ناکسی باشی برون بازی چو روح فضا
 سایه دار از بیم جا بگر از پشت سر
 تیر اندر زبان آخر کن و چون خطا
 باره در زهران مامون در و کرد
 مار که کرم و رفتن و اهدی کش باشد
 بچو چون جلا پای و چو صبر جلا
 را کشن کروی مشرق باز دگر ببرد
 که چه در روز است معنی نهد از حکم تو
 سیم او سینه چو را بکران الملک
 پس بزودی زد و برون آمد چو آتش
 هر که است بر زبان را انداز می بکند
 خضر و ارش حاضر و نرود انشان
 کوهری در قفسه نو داده در مای اهل
 آفت سنگین دلا و از این سنگین
 بر و بگر از آتش و آتش نیاید ببرد
 بر بگرد و بچو بگرد بگرد بچو بر
 همزم دوزخ بود که آتش شمشیر تو
 میزاید بکران صدها همزم در
 آتش از همزم کند کم در طبعیت طاف
 آتشی که همزم افزاید می این طاف
 بچین سبی سبی قلعه دشمن
 بچو سارستان لوطا که کشت ز تو
 جنگها کردی چنان چو گفت خنجر
 پس که آتش تو چو بوزند احد کینه
 ای چو عثمان چو سید همزم روی و
 دی چه بگرد و چو عمر استکوی و دو
 جبرئیل از سر در گویان کشته از
 لغت حق در اسرار خطی قند شکر

خون اعدا از چو زنی کز برای حضرت مونس بر خوقان گشت همچون خستند
 با چنان بکشتن عدا و ضعف کرد اندر دل
 خانه غم بست گردان کاران خوش باز چون در بگو فکرت خورده بی نظیر
 گوهرین کرد و دوز پویه فضل نور دل نگار
 هیچ فاضل در جهان به نظم و نثر نوزاد بر زبان معنی کرد در بیان لفظ غور
 آب ز آتش گریزاید هرگز و هرگز نترس
 ز آتش طبع چو از آتش خدایت شیر از آبرو کوچ افزون است لکن گویا
 ناف آبرو فضل دارد بر دامن شیر
 کوچ استادان من گفتن این باشد لکن بدنام از این و این خبر بود
 خانه احاد و شیت از الواف اندر صاب
 در کور پشته نامیز با خطره با فم نامیز از اقبال برانی نگردد
 اختر دم تو اندر طالع شرم نظر
 من ازین مایه چه بود کز نای تو شد ست هزاده گفت من پیش از تو بگفت
 و در خور در صدر تو با منی تو قیاس
 یافت طبع ملک بجز و شش و شتر نارد وی با مردم راه از روی
 جبار غنما در آمد بهفت سیار و بدر
 باد امرت بر زمین چون چار غنم بود با و نامست در زمان چون بهفت
 سیار پند
 باد شام حادثت ناز و زخمت و سحر بر تو رخ باد و شادان مبارک آن
 غلت سلطان و غنم بده و ماه صفر
 ح اقبال که چون شایخ ز از این
 کرد چهره شود بار قبول آرد بر

دولت با هنر از فلک مردا فلک ز آسب و لکن نیکند زود بر گوشه و در بام و لکن نه بخشم
 تا هنر با خود آمیز کرد و ز صبر که ز دوران فلک طبع قدر شود هر که اگر بکشد پیر و در سب
 زیر عرش ز غنم اقبال و مهر هر که در نه و کشت اند و بخوابد از خفا خورن ابام چنگ آید عمار
 که رسم سباب بزرگیت به ابات خط مرد در طاعت ابام که باید و کام که بگفت که اسب و بی اسکندر

که بهنج

کار چون راست بود و مرد کجا کبر نام از چنین ما دشنا مردان کرد و نمرد مرد آسب فلک با کاذر و صفت
 بچو تو غنم نفع آمد و سه مایه نه هیچ نامر دخت که کشته شد هر که بر دوزخ نای آمد و آن مسبه
 شیر بر زور نه از پای به خواب نه شد سک طالع نه از بهر عزت است سخت بسیار است راست بر چو
 پس سب چه کم کرد و کم رسد و قدر بر بهر بود که در طالع سرتنگ حبل خیم ز غم فلک کرد بنا کا ۱۰ نر
 هم از ان چرخ جوان مدت تاب کشت اخترین کردید ان طالع فرخنده که کوش دایره کین بر شود از لفظ
 شکند دایره فوت بخش چهره ز غمت و شوری پروری و فلک طالع هر ان طالع شک حنجره
 انکه تا چرخ ز تقدیر ملک عالم کشت نه چو نوزاد و نوزاد بهر عمر که هر که رانش بزرگش بود چنگ و کشت
 غلت و بخش عزت از ان شایخ و نه هیچ سرتنگ محمد سب مرد آویز که بی عودت و مردی از و کبر و
 انکه زین حادثه زو شرم زده بود انکه زین مو بهشت در و ان قدر ان سر منزه که چو در لب میان
 فلک پرکشید بر دیدنش بعد و ان خود منزه جود می چو دولت خانه عقل دو صد که به بند و زور
 مایه کشته ز کجیل کفن خور و در که سودا کشته ز آثار دلش ماده ز

ابرو کان شود به علم و عقل
 انش دوزخ بود ان آبروی از

منجیان آن که علم باشد شیر برتری آن دارد که عقل
 دای از ان زبیدی که علم مایه اگر که مفر فلک جود و نور
 لاف مهنانین به علم هر جا بهد علم خوان خود من از ان علم مایه دایره عمر از وی مدان علم بود

و در این شعر از کتب دیگر آمده است

همه فتوی دین به علم در کردن کسب همه پیشانی شادی بخود دل مدار
 پرده خلعت می پوش و ششم و نهم لابه هر خامه سحر کند دل بر طبع نه
 یاد کاری به زبنداری سبب خود وقت رفتن نام به روزت یادگار
 سیری و خوابی به علم که کرد علم خواهی هر طایفه علم از در قدرت پر
 ماه کردی که با آتش از نور علم بر کردی که با دردی از علم آرد
 نور اگر خواهی چنان خوشی کن بوالعاقبت احمد بن یوسف بن احمد انک
 نور بخنی چون سپرد و دست حق گذاری چون زمین مایه داری
 ماند چنان به کمر بگردن تا خوار لا فخر علم و دین زین کج بر کمر کن
 منع کردن بر وجودش باینکه او را که چشم دارد روزگار اندر علوم
 لن ترا ذی بانگ بر خیزد ز خلق خار بر خیزد ما بجا طعم کس که در جفت
 آب بچست اگر جوید سوی هر جان جوهر صحت ز آتش بر فلک آید
 این جهان در رخت و زنجار مایه با سیدن جان پس لطف یک است
 ای زمانه ز اجتناب هر چه بود یا فخر قدر و طبعی صفت و لطف
 آب دولت سوی تو چون آب آتش جاصلان از آب روی تو ببار
 لاله دوی ز کوه که در رخسار آفت قوی دین بر رخسار چهل با
 بار مهره سوی نادانست لنکا در هوای اندر راه دین مانگا

فقر از آن خواهی که دوری از لاله دمان جوید که دوری از میان
 لاف بگو از محمد شنباسم یا کار مصطفی در راه دین است علم
 بول و خشم بوسی باید درین فقد فضل بوسی ز سپید درین
 یوسف صلی و احمد صلی و حدادی لاله کوکی بلون و علم با بوی نیک
 مایه ز کار دین را چون بدن شکری مرگ غدا چون بی جا بار
 علمها که از هر چه چون ان استداین رکنها میکن که در باغ شرف
 صد هزاران چرخ می زین از بیک لعل سبب کرده چون
 نافه آن می برنج از بهرین دورستی جا به شسته از کوی گشت
 همچو جاده از اعوامی بوسه جان خنده بسیار غم دل
 منبری کرد از شرف چون لفظ ناخوشه که مار سبک است
 هبت و غنای با رخسار قدرت و قدر و شرف علم دین
 اگر بیا به بدیده قامت بافه کم کوی سنا بدید کوی
 او امام نیکو با سبب و کلب از کسافی زار تو باری
 کو هر افعال و بر با طبع دور سون بندادون از کوی گشت
 ایمنی با فروختن کو کلبه کس خجسته در زمان صد دوا
 علم تا بخود چو چهل مین بادت بر بسیار و میر بادت

نو بارت با امام دین مبارکباد / اینچنین تان هر زمان در عاقبت
 باد تان صد سال عمر و روز هر یک سال
 هر زمانش در روشن چون روز صدف
 ای صند زان نوش نو بختگاه / وی طهر کنان کوش نو بختگاه
 جان نو که باشد ز در خنده او باش
 گرفته شریف بخت و بشکر بر / بر دلت آید عشاق ز کام
 هر که ملک دار خانی کعبه بر
 نظاره کنان رخ زیبای تو بر / افتاده چو زلف بهیت یک کعبه
 نو بهر بهیاری زان لعل شکار بار
 در بوسه چدن دیده و جانها باز / آینه صورتیکر خان بر منته
 از لطف دامن تو چو لعل اسفند بر
 منباده بخوری خود عاقلی / ز بخت دلا و ز تو چون حلقه بدر
 ای زلف تو از آتش رخسار تو بخت
 من فتنه آن باشد نافته کعبه / دیوانه بی دارد هر شکنج
 آن سلسله سنگین تو بر طرف قدر بر
 بارب که ای تاجه بلایا و هر دم / ای جان چه زلف تو بر جان
 اندر لب و در و زلف تو در رخ تو
 عمری سیر آدم بر بوی و کعبه / کریم خسته ز بوی تو بر لب
 عینت بری بر فلک خیره کعبه
 سر و دل نو نازد بر بخت که منته / آن حبه دامن سینه برین دگر
 آتش زده در دل عشاق ز رخ
 آید کسی را ز نو بر روی کعبه / مانند بل غنیمت سبزه تو از آفت
 هم بوسه و هم کعبه جامی کعبه
 ای نقش دل انگیز تو از قبل این / بخاشته روح القدس از حق سیر
 در زینت و در رنگ و کلاه کعبه
 رحمت حکمی بر طلب کعبه و زور / از انگ سن و رنگ رخ سبز
 بعضی بجز بر زن و بعضی کعبه
 سحر نو اگر چه ز سحر است نو / خندیده چو صبح آمد بر تو سحر
 چندین چو ناز سحر از ان چشم سحر
 خدایه ای تو شکر سحر بر / آن آهو کاجو کن تا بگویم
 این جو تو بر عدل نشکر بر

فمنه

فتنه یعنی و ای که بختند / منبش لفضای بد و منبش کعبه
 بر فلک از فلک او بر طرف کون
 زانگونه که زیده که آهو کعبه / در بار که حکم لفضای نفس
 آتش زده در نفس شک نفس کعبه
 جو کرده زبانش بر کعبه که خبک / اندر صف و مجلس بکعبه سیر
 لفظش رسیده است لبها و جان
 بر زده عرش فلک زده و زور / صاحب غیب کعبه اندر است
 چون صورت نیکویش تقیر است
 نظاره کرد روح زنده است بکعبه / چون حیره زبانش بکعبه سیر
 فتنه است چو خورشید در فتنه
 بهرام فلک بر نه نامید بطر / هر سر که کند فضا که نامکش زور
 سر کشده چند کعبه دست سیر
 ای بخت که دولت و نامید تو / بر شو کعبه و زور و زور
 چون رعب تو خود نامید شکر
 کمال و دهرت نامو نهی دل کعبه / چون عصمت و نامید الهی سیر
 کعبه کنی بر چه خود سیر
 کریمت بر ختم تو شکست که زور / کعبه آتش شکر تو بر عمر سیر
 زیرا که به از عمر و مرگ مران را
 کریمت دلا شوب تو باشد کعبه / هر چند که بودی زبیر برده ادا
 به خواه ترا سیر بلور به بطر
 اکنون که ترادید ز سهر و خط / یار است بطر بر حد و در زور
 این فوت باز دی ظفر از ان است
 کریمت تو خور لب سبزه دی ظفر / ای از کف چون بر بهایت کعبه
 آن آمد بر بخت که از دی بخت بر
 کریمت و کعبه دم از انگشت تو کعبه / هر که کند هیچ کعبه مطهر
 امر ذات زان فتنه سیر و دلا
 منبر کعبه سیر و زور / چون قطب تو اندر و دل تو سیر
 آواز نام تو چه اکسم سیر
 خور بود تو سینه چو اکسم بخت / کعبه تو کعبه چو سینه سیر
 فتنه است به امر تو فتنه سیر
 فتنه شده به امر تو فتنه سیر / در کعبه انصاف تو عراب کعبه
 نقش سیم سینه زور داده و زور

تا روز قضاوت و یاد تو باشد هرگز نرسد هیچ تیرین بنهر بر امروز درین دور و درین بیخودیش
 از عدل تو ملک بوحه بر عدل هر بنکاشت تو که زنده را از قلم مهر نفاس ازل نقش تو بر تن اعدا بر
 انگشت زمان آمده نزد تو هست برده سفر انگشت کراتش بنهر بر دولت تو اندک کث بد سر روز
 از بند دست تو برای قدر بر کور و ملک الموت بهم جنبه از تو چون کوز زبیر بعد و تیر که بر
 در بحر کرا و زردی جانورانش لیک زمان من تو آید بر بر مردم فلک الاظم روح شرف خوش
 است کند بر شرف چون تو بر نفاس کند از قبل مر حاکم باده و خرد و جاد و خطا بنهر بر
 بر دست تو باد از ره دست از با از ره سازد بر روی شمر بر خاک در تو با سبب همه ستان
 تا خاک سپرد است بر بر روی تو جان ناز که کوی خود با ای نازه تر از ترک محل نازه بر بر
 در کف خندان و ذل حق ظفر کنی بر
 که بر روی هر دور اقبال خواهد بر
 نور چشم خواهد بود الفی مقصود اگدا چون لطف نافع و دوست اندک ای سجد و زب و کن رای عین قد
 محروم بهرام و کبوتر زهره پیش بر قدر او شکی ملید و رای او شکی قدر او بحر محیط و دوا و ابری سطر
 منب کاه دانش و عقل و کفایت نزد کوه که چند او صبر با شای هیچ بر منبت او که مردم چشم ای شکلی پس چرا
 دیگران خواهد بود نفع از فرار او قریب که چه خورد است او چهار اس غرا مردم دیده غریز است ارجه خورده بر حق
 شاد باش ای کاه کوشش تیر خنده چون دیرزی ای وقت کشن تیرم و بر چون جور
 نور معنی هم عبیدی هم بزرگ هم خطیر که کم از ناکه شوی سپید است

نه تنها چون سش پر چنت لک کنی ز صد فلک با بر از وی ناهنگام کردی ملک اندر در ظاهر و پس ملک بار
 چون پیوسته دور باشد با بر سوس سیر ای بزرگ اصی که هرگز کرد تو اندام مد بدلش را مهندس شرط و صفی را بر
 فضل و دولت را اندازی ملک طرا دین و دولت را بنای خود خشت باش تا وقت است سبب این
 تا عطر در راه جانی بن خورشید اندر بر حوا در اکنون و ادخواه مهرت منزل اکنون دیدخواه راه و سالت
 عمر اندک داری بسیار داری نیت چون بگویند بجاری چون بنیت بدیم احسان و بصیرت اندک ناز و زکی
 بنوازد ملک تو کوش کار مرا صبر جو در اشکری که داری چون کی بنی خوشن خرم شناسی که کی با یغیر
 شاخ اگر از ابر اقبال تو یا بدمان هر بری که زوی بر آید آخری کردی ای بلند اصی که کم داده است چون
 ای جو دخی که کم دیر است چون روی زری صبر نه نام با دایره است کوه و جبهه حکم از بیم تر نه بر
 ناز هر دوستی با ناز که در ایام تو اندرین صفت ندارم در هر کجا شجر چون نیکو نباید که صفتش در
 هر آنکه در طبع من کوهری کردی ملک عجب دارم دانست عظیم کرد ختم لب خوار کرد و ترم و با و کبر
 مان آنها بخت باشد تر و آنها کرد خرد نه خبری و انداز دانش او و نه زنده شوی بهر صدی ندارم حلاط
 لکب بمعنی ای درین هر خضر عمر از بردی لغت مان بر و عنوان بر و ز بردی جود سیرت عنوان در عیر
 از خود مندی و حکمت هرگز این از خود کز پنا ناه دست فاسی کردم چون کنایا کبردم مذمدم از روی کرم
 ناه آرم مذم و دوسال از انتظار چه ای سختو زبیت کن بر مر از ناه کرد و زبایم در مدحیت چون
 طوقم اندر کردن آور از غی چون ناچو فرزندم بر شاخ و فست صغیر که چه من بند ندارم خدنی از فضل حق
 نو خدا و خدی اسباب و از کرم این در پادشاه و استبر و زبوش خود را بیکر بر شای پادشاه و وزیر

طالع از طاعت عجايب تر کس خيز اين عجايب ديگر که چرخ بر وجه قضا و عا
 که بجاگ از دست چو غم قدر شجری کرده مرا از فضل پس بکشد و دشمن آن خود بر
 قوت دارد اين سخن بفضل ظاهري دارد اين نهان پير زانکه مراقب دولت را
 منت روزي درين درخت نظر نماند بنده از خدمت نشان نماند بنده از دولت شتر
 سخني گوشت از خود بر او وار که خوشي و داريم با در عبره کردی سپهر حکمت را
 چون نگيري ز روزگار عبر در خوابت کم گذر چو نه چون مزاج شراب و آلت شتر
 کن از گشتين نه و فسخ باله و سنگ عمر خوش هر چون همي باي آنچه ميباي
 سخت بدر اقبال بر آخته پيش بر دوان کن چو چيز نشت پای هر خنده را بگر چو در
 که بماند منت کا هسي سخن دوان و غله چون چيز نشت نزد دوان حديث می بگذارد
 پيش خزان ز جام می بگذر نمانشی برين بک چو نجان نمانشی بران کران چو بگر
 يار دوان همي بوی چو نجل عاقلان زان کنند از تو خذر کيو فکس ز طبع چو غنچه چو
 نماند باشد چو روح و قد خطره دایه از طبعها چو عيب جان داری از طبعها چو مقل خبر
 لغت ذوق است عجب دولت و خلقت همه خلقت را از فکر است مزاج
 خاطر را از داشت که دور از خبر بسيج عام با که از جو بسيج عدل سر
 سخن نماند لب لک ترا است سخت بد و فتنه مماند از خبر نوز بر مردم
 که طبع تو چو اسکندر زاب انکور نماند طبع مکش زانکه ابرو در بله سب

سوی بالا

سوی بالا کرای همچو شتر کرد پني کرد مسجوط همچو کباب ازین و آن سربای
 همچو کس درین و آن مسکر زانکه درون کز مباحش چون بکشد نماند برون چو سکه در
 بر میان را مباحش همچو سلم هر میان را مباحش همچو کمر کرد حوان درای همچو سنی
 سوی مردان درای همچو سرب تن خوش از سر جهان در و زده جان خوش از می جهان پرور
 که چو قفت بر دور ارض و ملک هم بجای خود آخا و لبر انکلی چه طبع کیا سنده
 در تفاوت ز یک مکان بگر شنه با یاد سخت خایه خایه مماند پیاد است آلت خا
 طبع داری نماند کردون نظم داری نماند کور غلطی دشت چون در با
 فکر دیر مایه چون آذر چو شد است ظاهرت جان با طفت دارد از منظر ز بود
 از برون که چو هست جان بگر نزد دوان است دشمن از کور زان زبانت پوزی و لغزان
 که نه بگر و بربان سر که کورین کب با چو دوبرین چو دوسپک
 بد زور و بی ای براد از انک شوخ صحبت منت چون عذر حینه خور چو می پوشد ابر
 خبر نماند است حینه خور خبر مکنی بر نه بهی زانکه پوشید منت بیج بعد
 معنی ای نماند معنی میر سخن از دلیل حدیث سپند لیکن این اکنون آتش بار
 کردت از خاک و سخت و خفا زان چنین است جانده و عا که نواب و سوا از رخ و سر
 پینتاب و هوای صاف و است بخش از خاک و جامه از صبر لغت که چو هست چنین
 بهتر از هر چه هست نیکو تر خادمانه نشان کا فور لبک رخشان به زار منبر

مبرهنه زما، ملک بعل، ماده آمد و بک و دیگر، چنگ در شاخ هر می نیز
 نوحه داد ز بخت بک و دیگر، باشد از نارطیع با بد نور، باشد از شاخ فضل با بد بر
 ورنه مگذارد از آنکه مسکیزد، خیر چون شرو منقعت چون من، چون تو دانا پس است کرد جهان
 مشکل زین سپهر پندار، ان حسن را بر هر گشت مدار، نوحن زین زمانه طعم مدار
 تا بهی چرخ بر سر خور د، از جواز و مسر خود بر خور، کردنا که گسبند بسیار سال عمر خود
 خال گسبند را به جمال عمر خود، خواجده سودی که بهنگام شربت بر
 ان ز بیم مرگ بوده سالها بگریخته، خون حسرت کرده اورا در طبع ^{مدار} خور
 خون حسرت کرده اورا در طبع ^{مدار} خور، چشما ننگت اگر پستاره ^{از} در
 چهره کردون بکوه خاک از آن کرد، کاین چنین با دار و ان سو خاک ^{از} خور
 کرده مرگش همچو شان سپهر ^{از} خور، تا گرفت او ز پیوسته در ^{از} خور
 روی بر از گمان از انگ چهره ^{از} خور، در میان طبع غرق شد ^{از} خور
 زین ال گندی را کند زنها خور، دستار اجائی که هست ^{از} خور
 نابود بر خور و چشمه در بار آب، در چشما ابرو میان کوه بار و کوه بار، باشد از نارطیع با بد نور
 باشد از شاخ فضل با بد بر، ورنه مگذارد از آنکه مسکیزد، خیر چون شرو منقعت چهره
 چهره تو دانا پس است کرد جهان، مشکل زین سپهر پندار، ان حسن را بر هر گشت مدار
 نوحن زین زمانه طعم شکر، تا بهی چرخ بر سر خور د، از جواز و مسر خود بر خور

کردنا که گسبند

کردنا که گسبند بسیار سال عمر خود، خال گندی را به جمال عمر خود، خواجده سودی که بهنگام شربت بر
 سعد کا داشتی از بهر شخص او شا، ان ز بیم مرگ بوده سالها بگریخته، خون حسرت کرده اورا در طبع ^{مدار} خور
 ز کسی که بیم از سالها بگریخته، خون حسرت کرده اورا در طبع ^{مدار} خور، چشما ننگت اگر پستاره ^{از} در
 کاثران از غیبت خورشید کردنا، چهره کردون بکوه خاک از آن کرد، کاین چنین با دار و ان سو خاک ^{از} خور
 بایه حد و سعادت احمد سود از انک، می در اشعار است و سعادت ^{از} خور
 ان کریم دین پند و حق بوش کنای، ان اصل خوش لغای کرم در ^{از} خور
 ای پدر را با کما و دیده در خاک ^{از} خور، ای پدر را با کما و دیده در ^{از} خور
 نام هین بر نیامد تا نزد اسفندیار، تا نکرد که مغرب بود ^{از} خور
 ابتدا این رنجها سکین که در باغ ^{از} خور، زود بود و نکل خوشبختی یک ^{از} خور
 دولت را خال نیک است کاثر ^{از} خور، اعتبار عالی کرد است از ^{از} خور
 باد کاری خواهم از جودت ^{از} خور، تا بهت و چرخ باشد عالم ^{از} خور
 من بابت بر بسیار و بسیار ^{از} خور
 داشت جفت بمن و دولت ^{از} خور

عاشقان را که شود در عشق تازی ^{از} خور، تا نکرد و از هوای دل ^{از} خور
 کر بریش ز گلگون کرد و پندار ^{از} خور، منب حکم عقل و جان بازی ^{از} خور
 رنج عاشق باز که کرد و پستان ^{از} خور، ستام عاشق صبح که کرد و ^{از} خور

عاشق آن باشد که کوتاهی بگوید ^{کریست} جوان شود و جامه بر جانفش ^{ای دل از خوشی} نماز آن شی ^{در راه}
دست رازی ^{کشتن} و گلستان ^{و گلستان} تا بوی جان تو نماز آن بود ^{در راه}
چنان شیرین بر لب عاشقی ^{در سبزه} در سبزه ای مهر جان پاکبازی ^{کریست}
با خود یک برادر مرکب است ^{تا بوی} تا بوی کزانی ^{در راه}
تا درون سون ^{کریست} تو یکم کرد و خود ^{در راه}
تا تو بود ^{کریست} آن از با که بر ^{در راه}
در سبزه ای ^{کریست} بر سبزه ای ^{در راه}
تا زبانه از آبش ^{کریست} با کسی که می ساز ^{در راه}
بای تا در راه ^{کریست} نهی که شو ^{در راه}
تا فتنه و ناپاید ^{کریست} از فتنه ^{در راه}
مال در دست ^{کریست} بخیلان ^{در راه}
صبح روشن ^{کریست} آن بود که ^{در راه}
چون ندان ^{کریست} و یک ^{در راه}
از و یک ^{کریست} از فتنه ^{در راه}
چون برادر ^{کریست} روز ^{در راه}
تا شوی ^{کریست} صافی ^{در راه}

جمع انداز

چون طرازی ^{کریست} تا شوی ^{در راه}
ز سبزه ^{کریست} که ^{در راه}
راستی ^{کریست} کن ^{در راه}
تا شوی ^{کریست} صافی ^{در راه}
تا ز کم ^{کریست} کن ^{در راه}

ای سنا در کشتن

کام در راه

ای دل ^{کریست} در ^{در راه}
که سپایان ^{کریست} رسید ^{در راه}
که چو ^{کریست} فار ^{در راه}
با ^{کریست} سوز ^{در راه}
با ^{کریست} الیاس ^{در راه}
دل ^{کریست} به ^{در راه}
سر ^{کریست} نماز ^{در راه}
تا شوی ^{کریست} صافی ^{در راه}
به ^{کریست} در ^{در راه}

همه را روی سوی کعبه و ملک دل سوی دلبان حین طراز همه بر نفس وقت در میان
 همه را لباس کرده و دندان باز همه از هر طبع افش و ف در شکار او فتاده بچو کر از
 همه از کین و حس و شهوت درین چاه زرف سجد باز ای خود مانده نارسیده بدان
 کرک در زندگ بود خندان وین ز کرا چون از طراز تو باز خونه از حنبت ز
 راه پسان نایب بند غول ر و زن ز راه دفت باز پس که دادند مرا این قوم
 بدل کار و دمن استه باز چشم کشای و فرف کن آخ عزیز از خاک و شکر از شیراز
 کرت باید که عارفان فلک زیر پست بر و در غیب ز هر چه جز لا اله الا الله
 جود در فقه سج لا اذ از پس چو عی پرچم از من و عقل زین بر آئوب کلبه پر و ن باز
 واران امیر عزیز معماران را زنده داغ و ریج تو در و کداز رخت بر کبر ازین سرای کین به
 پیش ناآبدت زمانه فساد وین خوش آواز مرغ عشق بال بکتی ناکند بر و از
 ای سنا و همه مال کوی باز چان همان ز راه مجاز همه دعوی سباس همچو تلک
 کرد معنی گرای همچون باز همچو شیشه باش جلا سنده چون مبره شو همه آواز
 کاخ درین کوی هر دور از نرط
 غن مجبور و خدمت لایز
 در که غن همه رزق و فریب و یوس کار و کا حد و از جهان دار پس هر که او نام کی یافت از ان در کعبه
 ای برادر کس از باش و میزین اگر سبزه خاص ملک باش که دایک روز با منی از خنده و شهادت خوس

ایمان

که چو باطنی از حضرت اولاد با من در چه با صفتی اولاد با من در چه خود بوی زشت بخواری منکر
 کاخ درین ملک چو طلاس نگار کین ساکن و صلب و پیکش که نادرین زیر کان با تو نماند زو از علم لفظ
 که کران سنا کین سپهر آمد کوه در سبکساری با نسجه باد آمدش تو فشته شوی از عهد کنی از پانک
 برک تو دست که گشتت بدین طریقه همه جان و خود باش سوی عالم قدس استوری که ترا عالم صبت جس
 پوست کبزار که ناپاک شوی از غل غنای که چو پست بود ملک بود چو عی عاشقی بر خور و بر شهوت و بر غنایت
 لفظ کو پای تو بر ملک از انست ای که استا تو عصب از ان در سفت است چو شاکر درین ناب پس
 نام باقی طای کرد کم آزاری کرد که کم آزاری کم عمر ناید کر کس در سر جو شند دین تو و دینی تو
 که نه سب پوش و قبا با دت و نه زین جنگ در گفته نودان و پیرزن کاخچه فران خون است فنان است
 اول آنقرآن زجه با آمد و سب یعنی اندر ره دین ره بر تو قرآن پس آرد کبزار که با از بکلت زسی
 یک سبزه بنید ایها الناس
 که می دیگر شود عالم بهر پاس
 دی از کردش حالت عالم نمی یابم سببات از بند و سواس چو دل در عقد و سواس باشد
 چه دایم دیدن از انواع اجناس کجا ماند جهان دار و شناس چو خورشید افتاده عقد و اس
 چه بود از آرزو چهره منت روزی دیش با ندو و سس جفا و شکا یکمین آرمیده در فنا عرف
 یکا پویان و سرشته را غناس بدور طلاس کس توان رسید توان دور فلک پیودن از طایک
 ترا خه مند هر چه از بهر تو حسنت بهر کار من این سخن را داد و مقباس

در بیان بابت از انست ای که

مکن دست لکن یافت همه ز آب زندگان خنجر و الیاس
 نای فری از نوع الماس بر بواس از توان لعب و کلا
 غلاب بر خافه از طبس با خط و کبریا کناس
 بجز ابریشمین پاک پلاس برهنه نگاریم بر افلاس
 زهر کردن این گشت از دل جا بر سوس چون کند سر در سکا
 بر من هم گشته بر تپا است سخن کز روی ملک گفت غای
 چه نامس آمد بکرم ای سنا
 بکی گفتن زهر نامس عراس

ای خداوند فایم فدوس ملک توانا قیاس و ناموس
 بقام که هست صدر جلوس ساحت سنبای شاقان
 در دل عارفان حضرت تو صد نهال از محبت مغروس
 کنی از راه عاشقان مطوس هست باغ و چهار کن و سرور
 پیش اندل جهان که کس نتواند بیکاست از زن و سر فلوس
 صد نهال از محبت مغروس خاک بر سر و سیر حضرت را
 کردم اول و از خاک کنش حل بنوس و طالع بنوس
 نکریم مقام جز ناموس زاع کز بنو و کند در حال
 زنجیر سخنان کشته جگر بنوس

بنیم

شد معتم سترش اندروی

می انداختند شاه از جوس

ای سنا فخر و جفا غلام تن سنا خاک را چون دوست بودی کز
 مرزبان کز نباشی جنت این سنا خاص را که اهل بنوی عام را منگو
 باز خندان لب سنا سر و خندان مرد و دندان مزد بنوی دزد و دندان
 نقش نام دوستان اموم نمایی در میان بیکان زهره طبع ماه روی
 کوه چرخ کس منی شوخ چو لاله تیره دل پس دوروی و در زبان بچون
 مردی هستی از برای رنگ بودن در لباس بزم و ان صفت گم بچون مردان کز پان خشک و نوازم

در سرای تیره یاران بچو کوبان در میان خبره و بان چون کباب
 چون فرشته خواندی مرد خنده و سخن بچو کز دم کز داری و منی مرد
 در میان دار از سخنانی چهره پر چای ده زبان چون بوس کجیم چون
 در میان تیره و باد و روشن کومیش بوسفت خنجر شکوایت از سحر
 از دو عالم باد کردن بچال کوهی و جوی کنی در مردی این

ای جوان زیر چرخ پر سناش باز دور است در نقیه سناش
 ورنه با و بل و در سیر سناش اثر دو رخ از بنوا ای ساکن کینه سیر سناش

که سبب است از دست عدل در سر پرده سیر باشد / نود ای چهار پنج و شش
 در کف هفت و هشت است بر ماست / در سرازیر مقل و فن و نکل / نماندی باشد و خبر ماست
 مردمی بکند نامنه مقل / که تو سلطان نه سیر ماست / در میان خود و دهم و خیال
 سبزه و بسته گیر ماست / سنی انداز باشد چون مردان / که نه زن منی پذیر ماست
 که زنا جان بوزری آلود است / در روی وزیر کن و زیر ماست / از برای عادت و استبداد
 بر وقت غریب ماست / ای بگو سر داری طبع فلک / بهر او چنین ماست
 مار فغان بسی زید و بجز / که نه مورد زود میر ماست / از پنج رس و رس و طبع
 گاه یوز و گهی میر ماست / من دسوی جوست اندر نه / در میان بیاز و سیر ماست
 از گمان یافت رد کشن نیز / نور کز در شو چو بر ماست / که ای در دست با بد
 بجهانست در خدیر ماست / که خطه بادت خطر کن جان / در نه امن نری خطیر ماست
 چون زانجا نخه خواهر بود / که کنون ناه از شیر ماست / تا رنگ و صف من مستحق
 شوق فقی کنین قیر ماست / فقه خوان لک و دهم جاد / بچو قاپوس و شیر ماست
 چون طفر درس و رس با هم داد / و نه بهود در قیر ماست / در دین صادقان از علم
 چون جراحی سخن میر ماست / چون تو طفا و شمع و ایت / چون از این ابر شیر ماست
 معجزه اگر از سزا بود / طالب جامع کبر ماست / در کنون سوی کعبه و ایت
 ره خوفست پذیر ماست / با چنین عافان نه نکل / خیر چو بهر آن خبر ماست

از به ذکر بر صحنه / چون نگو خطه و سیر ماست / با تو در کورست جان و خود
 مسکن مگر و مکنه ماست / خارت چو منت در ره تو / پس در آن نگو خبر ماست
 همه دل باشد و اکی و سبزه / بجز در حیرت / ز بر پا اکی کنت زاری
 نو که زنده چو ز بر ماست / چون سلم هر دی غذا کن سر / لک از من شکر پذیر ماست
 چون بهش تو منت یوسف تو / پس چو یوسف حریف ماست / ای سنان تو بر نظاره خلق
 در سخن فرود بپذیر ماست / در صری چو سبزه کفتی / گفت کذا در زحیر ماست
 در هوای صف چو بو تیار / در دست است کو صیر ماست / با قرات نور دیده سبزه
 چشم و سر کو بر و ز بر ماست / شکر کن ز انکه شرح و غزلت / حلت از من کو شیر ماست
 که چو خست فرود منت بهیو / تو بیاد اش او بر ماست / خود نفیرت کل عالم و نو
 در قاراز پذیر ماست / از به یوسف کان بر من / گاه شیری و که شیر ماست
 بر هر کشته نشسته / ابر باشد و بجز سطر ماست / هر یکی با سر شقیب روان
 ذات حق از اراجی آید کنش
 که شود پیر تو از و زو از ترش
 هر که ابرین عافیتی و خست دوام / از پس آن بود حق بی پرد / غاصد و چنین است که می از لطف
 جامه عافیت مید کند زب و دوش / صد هزار آن کجای غمزه جا کشت / کردک جان بکند شیر ماست
 خود و جان من او دار و شیر ماست / اینهم از سبزه و بالی اوست که کوش

از به ذکر
 از به ذکر

او چه جانست و خود خاک چه دانست ^ش چون حقیقت صدف سی و دو دانست ^ش چون دو چاده شود از قبل خنده شود
 پرستاده پوره کاهکشان را ^ش صد هزاران دل جان منی در مانده ^ش زیر یک یک شکل زلف شعله سرش
 عاشق خود بوم این عرض خود طبعم ^ش زان دو چاده پر کاش عشق شکرش ^ش و صد از قبل خدمت او بوم و بس
 که من کسم از بند قباد کسرش ^ش باد پای ترا از منم بود در رفتن ^ش که دیده خود سر کسم خاک دیگر
 از برای مدق مرا بر دل من ^ش حس هر روز بر بار و لباس دگرش ^ش نه بر روز دگر بند و پرایه حس
 هرگز ز غیبت عشق بود جلوه کسرش ^ش هست هر روز ز فزون دولت خویش ^ش مزه بگویم تو در این دیده شود دگرش
 غیبه از غیبت من نیست و این ^ش کاندان همه پر نور لبش ^ش چشم کوشی که چون منید و جگرش
 خواهم از عارضه پیری کور کسرش ^ش من همی روز خود از دنیا کس ^ش که کردار یک شکر در ارم برش
 نه که خود روز مبارک بود از آنکه کند ^ش صد قاضی بر کات این مبارک ^ش بر کاذب که ز جود کف با برکت او
 همه روز فطانت چو نام برش ^ش آنکه چون شعله ز دانش خویش برکش ^ش در زمان دور شود هم زور و کسرش
 آن سوده سیر است او که بنکام ^ش نقشه خط از باب سخن برش ^ش ای نه که کن ندانم کف او
 خاک به تربیت نامه او برش ^ش هر که بر باد کف او مثل زهر خورد ^ش در روح طبعی شود اندر جگرش
 آتش بهش اگر قصد کند سوی او ^ش سوی آن کند زین شود از یک ^ش دانش از محسوس کرد قصد کند سوی علا
 عالم جان و خود زیر بود او برش ^ش طفت و در پس و پشت من اند ^ش تا نهادم چو بقا و سر و سرش
 چه عجب اینکه چو از بسید کی کوثر ^ش سیه چون مغنه از آن کم زنده ^ش خود را از زلف خدمت من بزم کند
 هر که شترندم از صفت بکسرش ^ش هر که از چشم سرش بر سرش ^ش ساق است خود ز بند برش

الکافور

دی مرا گفت منم که با نروده ^ش که نو سال همی مرده و در غم ^ش من بگفتن حکا که بر دباوه کوی
 که خود او جو هر روح است نباشد ^ش خور که باشد که در امر تو از بخشید ^ش بار سهل کسب که او یاد کند برش
 چه بود سال که خود جاروش را ^ش حشیش از روز قضا باشد حشیش ^ش ای سنا چو و کشت گرفتار باز
 بنده او تو ازین فاقه خواری ^ش سیرت منم کرد که از ضرورت ^ش کان کیا کن بجای نه برش
 معنی از مرد به از افش که بر هیچ ^ش آن سواری که به نقت نباشد ^ش همه کربانه از ضرورت زیباست و لبک
 وقت ناطقه باید که بگویم ^ش آن زبانی که نباشد سخن شمره ^ش دل نثر و جان خود منم بر محشرش
 کار دل به که زبان سنگ ناز ^ش طوطی از خم کند کند از فرقش ^ش دیده بر زک ان داد که چون گس ز
 هر که تا سحر بود بر او سرش ^ش ز او مزدی بر او طالع معی ^ش رفت همچون الف کوزه روزی برش
 او همان روز باخ بود تا سحر ^ش از رو بسم چو زک کند ناچوش ^ش هم در آن روز برون آمد با چندان
 که بنشناختم از کار که تو سرش ^ش لاجرم کرد بر آن طلعت او ^ش که مو باز داشت همی برش
 هیچ داد که بنکام تکلف ^ش چون برین جلوه بود کست ^ش تا عوس سخنان تو چنان جلوه کنند
 خلعت و نقوب و ترنس ^ش که کسرش چرخ نفا پند از پرده ^ش چون ادب از چو خورشید کند شمش
 بارش او میان ای از خورشید ^ش هر زمان که تو نور قضا و قدر ^ش چون قضا و قدر از پرده خوشنودار
 باد پیوسته با جبا عد و نفع ^ش باد چندان لغات چو پیر در باد ^ش همچو لغات شود از عمر نر برش
 باب نامیاد را صفا و معانی ^ش در روزی که منم بر سرش ^ش

ز نور خود و جود و زلف شکست ز رنگ کردن کوش و دو عارضی
 درون چنین دوزخ و برین چرخ عجب اگر از خویش بوسه بیاورد
 برنگ چون گل و دست لک نشنا چون برابر او بشم از گل رخسار
 ز راه دیده که بار و قبول کرد و کوش که مقل روزی تا روز و مرا دوست
 بلای دوستی و مرا شریک داد که جز اجل نبودستی از شراب کش
 سواد دیده من بود خواب از روی چشمم ز راه که بر راه و لیک
 دل شکست ز رنگ از آن جانم که مرست کند از زلفک سیاه
 هزار جان مقدس فدا شود و جان بد زده پیش خدای مومنین و روز
 چه راحت دل از خدای جانم چه مزه چه خنجر کفایت کشم رخسار
 بلا ناله من نهانش ز عید امیدش و قمار و سب روزنیک و کین
 چو کنتی کات مبارک منی نشان برکت و دفع و مبارکت
 خدای مایه ریش و امید چه خدای خود و در کز چفت قاعد چش
 دلیل باید باز و نیاز کنت دین عطر عالم ذل و نیاز کنت عطر
 عجب کنت چهار امهات بهفت کس رضا و خشن اگر پیشی عید و خبر
 ز رحمت او راست است درین نبات نشر استار جا کران و کاش
 سوگریم بسی خیر بود و سیاحت ز عون سرور از سر و بر و سر

نور خورشید

خلاف او به بهشت از کی نیست شد خدای میان بهشت تو باش از آنکه نیست نشاط بهار رحمت خلق
 چه روز عید و سب و چه روز غم و غم روز سخن قضا خدای اندر لوح برویشت همه چیز جوگناه و فاش
 زمانش خشک شود چون زبان فشان کسیکه ناخته او شد کلید میباش چو با نظیر گشتن او که هم من صبا
 بعرض و فرس و دیر و نیک و بد شای او را حد و کمال پیدا نمیشد که پیش ناید چون پیشتر کند از پیش
 حیات را چه که از نده تر زاب و لیک کسیکه پیش خور و کند شفا ز روح نامه که با که سستی دارد
 شای او که فرامید هی چو عمر و سب حقی که صورت یک صفت خلق و دما غنا شمسند هی از شک و خطا
 جهان بشد که گذر شد نوک خال زمانه باز نده از زود و لوم لا لکس بجای موسی از آن سر دیدی از رفتن
 میان سستی در پیش او چو نیر و عا شده است باید نیش چو بود یک فروتر است بدیدار کوزه صفا
 دو ملک را بد و نوک قلم خیال کرد که عقل باز نده ای رنگ در یک چو قدر و نیت باری امید بهار
 میان چار که عقل اتفاق داشت کسیکه راست نبود این حیا به پیش خدمت سلطان بانیست چو
 قوام ملک علای زرای عا دوست از آن چو ملک عزیز است نرود فنا چنان کند پس ازین ملک شاه را از بود
 که صد ستاره بنام چو کعبه خدای کمال دولت خرمین بهی چنین چو که خواهدی که فلک نامدی بهر اعتبار
 بجای نامد که این ملک نام کند ز کیمیای و زبای حیات و نیت خدای نیک او و نیازی ابد است
 محان بری که کریم نام او است امید و ترس عجب نیست از کونیا خانه بدینک خدای ملک است
 کسیکه مصمت او خدای بود شکفت منت که باور بود و نیت چو چاکر در او خواست بود و هر سبب
 بگو که بر شرف و نوا بگو دلیل و کوا زهی حال تو ان انتخاب گانه وجود درین منت ز خوش و ز غم و نیت

زمین نه علم تو که آب بیدی سودر بلطف مهر و کبا هر چه هست ز کشت
 چو داغ سر تو دار و سپرد و کجاست در آب بزه که در دست تو نگذاشت
 اگر زار تو باشی بیامی کردون دوطرف ز ریش کشتی از در است
 حروف جامه جان بپوشد از کند صفت برهنه باشد که در جفا عیب شود
 حال چشم تو معصیت آن خبر تو نشن از آن که منت کس از تو بزرگ داشت
 خراز عطاس کریمان نباشد از کشت و لیک لب کرمی خراز از تو گذشت
 از این مهان که تو اما که کسب نیک بیع هر که شو که در فکرش انباش
 که خرد رنگ منجم است بهر که در تو خراز تو بند سبب گفت در غلظت
 هزار مسرند را گفت بنده و لیک چه خواب من باشد چه لذت از تو داشت
 که خوشی است کس او را نماند از تو داشت زده است صفت تو که خود را داشت
 باک که زدن بهر وجه سخت بیع کور شد ز دو جامه و کلاشت کنون چه جامه عیونست بیکر در پیش
 کنون چه بیکر مرده آید و پایش اگر شایه خورشید کجاست تو بر او بکشته کبر هوا سره و سر از سر داشت
 بهینه تا منجم خبر صلاح هب ن درون چنین جف آب نماند و کلاشت جد آب و دشتی و جبهه خاک آفتاب
 صف و بر سر در بر در کفاس ز عدال طبعیت است بر که آفرید خداوند بهر رحمت داشت
 دعا تر است اگر چه هست ناظر
 هر سعادته است بر از خطا و عیب

ای بار ارم تو زمین را سنگ وی باقبال تو زمان را رنگ ای بزد کفایت تو کفایت
 پای بجای کبر و نای و چه شکست و در دو عالم گرفته اندر دست بکمال و صفت و فرهنک
 با جمال و مات هفت اسیم شکست میدان بیان هفت آرد پروبال از نو یافته فرهنک
 از بزرگست در دماغ تو کبر و ز کمرست در نهال تو هنک نه سحر است علم تو چو جبال
 نه بطبع است کبر و چو لیکت اگر کبر است بنشیند سحر و سر در پایش به نینک
 در دو عالم هر کجاست از آنک تو بزرگ و هر دو عالم شکست بین طبع تازه نه بر و ج
 بدل و نام زنده و نه بزرگ نام تو در ازل نشانی نهال خوشتر در فرج مردم رنگ
 دور از آن مجلس از حور است ایچانم که نار یا رنگ که خوشتر چو در بند و نای
 گاه مالا ن چو در سر تو شکست کرده شیران حضرت تو مرا سر زده بهر کاه آب آهنگ
 خود بنو چون رسدی که بود صدر تو آسمان و جانش رنگ زان بنایم مجلس تو همی
 از سر عجز دان نه از سر هنک تو در افتاب چشم درو صدر تو آسمان و بایم رنگ
 خود که بخت ناگه شکست از جهان طلعت و جهان هنک گاه در خورشید است از رنگ
 گاه در خون چو عقیق از خنک کز بد خرد و کان خفاش نکند با حرام صبح در رنگ
 خوشی که ام سک باشد که کند سر چه میر آهنگ کز نو چون اگر در سر تاخت
 چشم بر لب تافت چو خنک لعل در دست تو است خوش سنگ اگر لب خاک بر سنگ
 چکنی ریش و سبک ماند چون بهر عیب از رنگ

ای سنا شود کار تو امر و جزو چنگ

مانند است تو و منی بخت چنگ

سر سحرگان سرنک مهر روی که سر سحرگان جو کشند مرا در اینک
دانه نیست همه پنداران آید زنگ خود دیدارش غمخوده بهار بهار
که صفتاب بر باد بهشت نیست که سیر و سر تو مردم صفتاب
که ز خاک کن پس از آن ز غم زاید بر فلک لرزنده است ز درخت
نیک اسون شود از بر تو سیر کرد در اکوهر باشی بود اینچنین
دایره مرکز در باب و از ابا سیک اسیر در لبها سحر اهل غزنین
دست جو تو چون باخته فتنه با سر قدر تو چو دل باخته فتنه
دایره در پیش شمشاد خود در حلق سودیک کردین بود که آید چو
مار مردم کش در بجز کردن در کام بنرم مردم کش در بختی که ان از
که باس دشمنی سراد این سیک بودی از روز بگردار چو خورشید
روز مردان بود این که تو باشی چنگ ز کمان بود این که تو باشی
کنند لنگر ترک صید بر فتنه چنان بنات لغین کردند بر آینه
عقل هر ترک در از تو بهیکو این بر کنش ای ترک بهیکو فتنه
دشمن نشاء در آید چو مسوخ از فتنه چنان حاصل در اندک فتنه

بکشد

بس خرمای سوی میدان بخت

برکت بر و کر که بخت دگر

که به جانی پس ازین از قبل خدمت تو

صد چون نام چون خیم از تو

آب و قدر سحر از تو تر است

شیرینا سحر از تو سحر

شوم از شکر شامات چو قمری دوم

بچه سحر که در اکن از زنگار رنگ

چون کبوتر شوم بهر کس سحر

مانند است و بکین معنی کنگار

روی زردان همه اعدای تو

ز بهار و ز بهار از کرم رفتن دم

حسب ازین حال و محال چنان

پای بند و خیر و شری که خود در

زرد سر عدوت چو جامه زنگ

که حدودت سخی کوید ازین روز

نیت اعدای تو چون نیت حمال

دولت از است در بوقت کرد

که ز دوستی در خودی این نیت

جای سخن مرا خاص خود دارم و تو

چه لوم من ز لباس تو چه طایلی

ای غریبی اگر این با که اندر سحر

کردن از است زانم همان

باد از خنده رای تو چو خورشید

روی سرخان همه احباب تو

سکه را از آخر محالی حکایت

در مکان اتش زنده ای طایلی

زین بجز و لا بجز و خوف و حال

که توان مرید و انقار با

ایک باشد به جبه و کمال

تو چو خورشید و از روز ترا و سحر

نیت بنای دزان را از کمال

قد چون خیم خون خیم از کوه خیر

صلب از است در سحر

مدح به صلت از ادبی با بخت

ما ز تو شود کار من اسال چو چنگ

من از آن نیک جهان را که کم کا سحر

راه باد سوی خامه کند سحر

تا ز مهر است و فلک پاد ماه و خورشید

باد از است جای تو چو از شکر

روی سرخان همه احباب تو

ای نظام الدین و خیر المای سحر

در خطوبت کین دور خم زلف سحر

ایک باشد به جبه و کمال

از دو پیر و نیت این با صفتی پاک
کردیم آب منازد و در چشم آید نال
مردان باشد که ستواری کند سرخ
بهشت خست ز بر پرو هفت دور
نیت نقصان آورد و طاعت خست
هست مستی ز آب و گل کمال لایزال
ای خلیل یزید از خاکها بر کشید
تا به پا بر جدل بنید و قوی جدل
این میان است اندر راه معنی جوی
و ان سده شکست و عوهای
ای در غیاص اوقان کرم رود
بر این میان دیده و زو قش
که خبر داری تو ای نوح من ابله
از صفای صیبت ابلای ل
علی زاع صیبت و نیت یکبار بست
یک سافر است و نیت ابله
نا سر کرد و نیت کردن
پر دگشت شد از غم او ستاد
نیز شد عقباری در جهان نمره
عاشقان را خط اندرین بنه
وین جیلان بن کران بن شکست
صف دیوان نیم اکنون در صفا
فتن داد و از داری صبر یوبت
صدر بدر از نیت باری کم
در نه هر عراست بسیار و بی نیم
با همه جان با سن جان که اندر
در جهان از آمدی کو که با و ز
حرم و نیت و اهل و مرد و بنه
راه تحقیق لطافت نیت با
کر بقیه بخت و ارکون
بود اندک کاس این کاس حری
هست اکنون کاس این کاس محلی
کاسد و فاسد شدن سحر جام ملو
هست کفارس نیت
ای سل شده از علم تو صد کوشش
در سینه از دست تو عدل
فرزانه خلقت شده از کین
دیوانه اصل شده از خلق تو چای
چشم ز تو خواهند و خرم
ماران بنو گوشت شده و نادان
مخجل

نقش نوزاد عالم

تا حقیقت عالم جان حست فروزا
بر داشت به از اینجا عارضه محمد
چو نیت اکنون و چه در کمال
یک سهر تو راست چو چای
ی خدب کند خلط باز نیت نال
کر شعله بوی زرد روی تو بست
زان بن خواند که با دشمن
این زمین و خدایت که تو ای طبعی
هرگز نرسد گشتی به توبه صل
ای خاک دست قبل که عاصه ناصح
وی آب رحمت قبل که شاد و شال
در این چهره صبر صلی اگر حب
بر طرف زبان داری احکام او ابل
حقا که روا باشد از چون تو حکمی
بر جع مباحات کند خسرو عادل
خود حال دگر خلط حکم که نودا
بودم چو کی کو خور و افزون و طایل
از روی حدودی چو دل مردم گو
وز راه ملو او چوین مردم غافل
در کوشش از ضعف اوقات
چون صورت پس آمدی از طایل
نموا مرا شب اما که بشنود
از صد یک ان شب و از بی نال
زان فکرت سپرد که در خفا
یک عذر بود از من تا بدسل
اندر شجره بهاری و درستان
ناله ای از ان ضعف و غافل
من در حد غنیمت و فکر تو
که حد چوین روی و کی در حد کابل
الشد که کنون این همه علت
شد سل بخت تو ازین خوردن
بر کپ من افکار شد از انش علت
زان پس که به از علت و از عا
مقصود من از عمر ابر بود عالم
شد اجم از سهر و چون تو عاصد
بر کنده مر فاعده علت از کجا
جان ابدی لرزان فاعده
شد ذهن من و خاطر من نزد و نور
چون خاطر کوک ز مستق و فلفل
تا با لیم از شرب نفس تو نیت
حقا که نشد طاهرین از فایده کامل
شد مستدل من صبح بر آنکه که صحیح
می باز نادم شصت و از نیت
بر که ندم خلق تو ای مهر مگر م
چین که کنه شکر تو ای خواجده فضل
تا اتن و باد و زمینی اب مرکب
هر چار جدا نیت یک معطر

اعداي تو کم چون استوفنا ۱۰ عدل تو دوزخ چون تلخ سنابل

نابست مهن دوست خوشتر

گرفته داینگ دی شک کرد غم

پرده لاله پای و بوده زلف بر گرفته دوست بام کوشیده

ز کوه کلبه بایک آمد و بناله بزم نشاند مشعل ز انکشتا بیا و بزم

نه از رفیق کرا اند از فراق در نیج نه در میان تکلف از زمانه سم

که ز غم ان جلم رو هزار شوق و ستم غنچه دوفی با لب هزار جوش

زمن سپریافته ز حال لم با نده خبره و پوشیده فلک هوا

سواد مغرب طبع جرح سنج مراد اند و داد و دود و دشت

سبازنک و سکن جهان بدو در آن روی که باشد همه با

چنان نشستم چون بر جمل سناخ بهم خبره و من زنده بیل چشم و پا

قوی قوام و خیز برین و چیده بیان در از کبود اهنه کوش و کرد که

درشت و صعب و چون شاد کفر ظلم اگر چه کوه و پیا بان وینه بودیش

برین صفت سست تاز لاجور و هوا هزار غل بر آید چه صد هزار سلم

ز خاطر و ز نهادش بیان قصه ارم لغز دوست بر افتخار و ناز و

نفاخ سر کند او ز و مر کج خلق نفاخ است و ستم جو نصرت آوم

گاه آن آمد که با مرد آن سید شویم

گره از ایوان برون آیم و بر شویم

راه بگذاریم و قصد حضرت عایا خانه پردازیم و سوی خانه برون شویم

بزن و فرزند و چنان سروان گاه با یار ندلت کرد اسبچر و گاه با جنت غری تر دان و بران شویم

گاه در صحن بیان با خوان هر بوم گاه در کج خا با سکان بخوان شویم

گاه از دل غری یار برنا کس شویم گاه با ارباب دولت نقش شاد گاه در حال ضرورت یار هر دان شویم

گاه با فرزند کان چون پلان و انچه که ز غش خان و ان چون علقان شویم

گاه در آتش بوم و گاه در طوفان که بعون بهمان چون آتش اندازیم

طمان کرد جادوی فرعونیان جاکند ما یگری عصای موسی عیان شویم

از مرد و مرد و طوسی سوی هدا از پنداد و کرم و کوفه و انچه که زهر ماحلو است و از شب که در حلقان شویم

چون جبار الملک عباسی گای آیدیم تازه رخ چون برک شمع از قطره با از برای حق صاحب فرشته است

جان مدم و سوی نیت نعت ما سنا طبع را کنیم از قوت تو چنان چون ز قادیسیه سوی مقبره سلطان شویم

بای چون در بادیه خونین نهادیم با بچو یک نیم من با در کردن شویم

چون جهان روز حید از در دل از پدر و ز مادر و فرزند و زن با از وی این جگر بندان بگر بران شویم

از ناسا شایان بیا بیا از کج خوشدل کرد باشتن نیم از کجی لان در غری درو اگر بر جان با فاد شویم

چون نباشد با ساخت پدیمان عکاسی که کج جان بوم مهربانه که آید آورد اوطان شویم

از ناسا شایان بیا بیا از کج خوشدل کرد باشتن نیم از کجی لان در غری درو اگر بر جان با فاد شویم

پند در سر که مادر منی او نازی کنم ^{شوم} نه پیر در بر که مادر وی او شادان ^{شوم} چون رخ چری به نیم از چادر یاد آورم
 بچو عجب پسر کم کرده باغرا ^{شوم} باشد امید ی هنوز از زندگانه ^{لیک} آه اگر در منزه با بید کورستان ^{شوم} نیم
 سرت امر و چون بر دل می شود ^{شوم} ناپسند بهج شربت هر زمان ^{شوم} آه که روز در کج ربای نا کسان
 ز جمال دوستان افزایم ^{شوم} هر آن که کرده باز آید بطل و علم ^{شوم} ما بر خاک راه با خاک ^{شوم} یکسان ^{شوم}
 فخر باز از شهر دیدار ^{شوم} ما بهج نهی گشته خست ^{شوم} دوستان گنج کردیم و میبایم ^{شوم}
 ما بهیست و کز طوطی کزبان ^{شوم} مذک که صد هزار آوازه کرد ^{شوم} هم در بنی نیت کزبان چون ^{شوم} تابان ^{شوم}
 رو که هرگز نمی آید ^{شوم} هر چه جانم داکه سوی ^{شوم} کز نیک حکم حق بر جانم ^{شوم} اندازان ^{شوم}
 ما بهیست خدمت از دین ^{شوم} چون بدو با تو شدیم از خود ^{شوم} چون بدو با تو شدیم از خود ^{شوم} اندازان ^{شوم}
 این غریب عیاران از این ^{شوم} ما بر دست قامت سرو ^{شوم} حایبان خاص ^{شوم} سران ^{شوم}
 ما بهیست شری مولای این ^{شوم} نام و بانگ و اصل و نسب ^{شوم} تا سزاوار قبول ^{شوم} حضرت ^{شوم} خزان ^{شوم}
 بادیه تو به است و ما چون ^{شوم} چنین سوادیم از خالص ^{شوم} چو زکات ^{شوم} باو به سید ^{شوم} اردان ^{شوم} و ما نیز از نیاز ^{شوم}
 خوی این سیدان کرم و کوی ^{شوم} که در رکب و اسبدل ^{شوم} چو پدید آید ^{شوم} چهار کعبه ^{شوم} جافان ^{شوم} شوم
 یا بهیست آریم تر از اقیانوس ^{شوم} یا بجام حاسدن ^{شوم} کردم ^{شوم} باطن ^{شوم} با پدید آیم ^{شوم} در میدان ^{شوم} مردان ^{شوم} کجوه
 یا بزرگشته رکب اجل ^{شوم} پناه
 زهی شبت و پناه هر دو عالم ^{شوم} سه و سالار ^{شوم} فرزندان ^{شوم} آدم ^{شوم} دلیر ^{شوم} است ^{شوم} ابراهیم ^{شوم} آدم
 مناد سلطنت عیسی ^{شوم} مریم ^{شوم} نشسته در مقام ^{شوم} قاب ^{شوم} قوس ^{شوم} در درگاه ^{شوم} تو ^{شوم} لطیف ^{شوم} و زمر ^{شوم}

ملک

ملک انت از چون هست ^{شوم} رسل را تو از چون ^{شوم} تو مقدم ^{شوم} بنودی ^{شوم} که بر است ^{شوم} گفت ^{شوم} انبوا
 نه آدم آفریدی ^{شوم} نه عالم ^{شوم} گاه و گنج کسری ^{شوم} از تو تا بود ^{شوم} سپا و ملک ^{شوم} مقصود ^{شوم} از تو ^{شوم} در رسم
 جهان اولیا صدای ^{شوم} و بدی ^{شوم} میان ^{شوم} پنا مری ^{شوم} و حق ^{شوم} تا ^{شوم} بوقت ^{شوم} از کشتن ^{شوم} با خداوند
 نیامد ^{شوم} ترا ^{شوم} بود ^{شوم} مر ^{شوم} محرم ^{شوم} تو ^{شوم} زری ^{شوم} پنا ^{شوم} سلطان ^{شوم} عظم ^{شوم} نیک ^{شوم} خشی ^{شوم} از ^{شوم} دندان ^{شوم} شکستن
 شفاعت ^{شوم} مر ^{شوم} ز ^{شوم} با ^{شوم} است ^{شوم} سلم ^{شوم} ترا ^{شوم} دار ^{شوم} زلف ^{شوم} و ^{شوم} دال ^{شوم} فزون ^{شوم} کئی ^{شوم} سلو ^{شوم} کئی ^{شوم} گاه ^{شوم} بن ^{شوم} محرم ^{شوم}
 توان ^{شوم} بودی ^{شوم} که ^{شوم} بودی ^{شوم} و ^{شوم} نکستی ^{شوم} ز ^{شوم} محبت ^{شوم} سادمان ^{شوم} ر ^{شوم} کجور ^{شوم} از ^{شوم} او ^{شوم} مذ ^{شوم} انم ^{شوم} در ^{شوم} عوب ^{شوم} ملک ^{شوم} خام ^{شوم} کورا
 خود ^{شوم} است ^{شوم} از ^{شوم} برای ^{شوم} و ^{شوم} نیت ^{شوم} تا ^{شوم} روا ^{شوم} است ^{شوم} را ^{شوم} همه ^{شوم} جام ^{شوم} پی ^{شوم} و ^{شوم} سپاست ^{شوم} را ^{شوم} همه ^{شوم} فتح ^{شوم} و ^{شوم} مادم
 توان ^{شوم} مردی ^{شوم} که ^{شوم} در ^{شوم} میدان ^{شوم} مرد ^{شوم} تو ^{شوم} داری ^{شوم} به ^{شوم} پوز ^{شوم} از ^{شوم} چون ^{شوم} ششم ^{شوم} توان ^{شوم} شسی ^{شوم} که ^{شوم} بر ^{شوم} کرد ^{شوم} د ^{شوم} سینه
 کنی ^{شوم} سدا ^{شوم} ز ^{شوم} ای ^{شوم} بر ^{شوم} انت ^{شوم} محکم ^{شوم} بزک ^{شوم} تا ^{شوم} ز ^{شوم} بانه ^{شوم} بر ^{شوم} فکندی ^{شوم} نهال ^{شوم} کز ^{شوم} از ^{شوم} فرد ^{شوم} و ^{شوم} ن در ^{شوم} رسم
 به ^{شوم} پند ^{شوم} از ^{شوم} را ^{شوم} ز ^{شوم} و ^{شوم} فرو ^{شوم} شدند ^{شوم} هر ^{شوم} که ^{شوم} از ^{شوم} تو ^{شوم} عامی ^{شوم} است ^{شوم} بکیم ^{شوم} چه ^{شوم} تو ^{شوم} در ^{شوم} صومعه ^{شوم} بود ^{شوم} شفاعت
 پیدی ^{شوم} تا ^{شوم} با ^{شوم} حق ^{شوم} بلعم ^{شوم} سپا ^{شوم} و ^{شوم} تحت ^{شوم} ملک ^{شوم} کج ^{شوم} ز ^{شوم} حق ^{شوم} را ^{شوم} است ^{شوم} ابراهیم ^{شوم} ادهم
 مرا ^{شوم} باد ^{شوم} تو ^{شوم} باید ^{شوم} در ^{شوم} زبان ^{شوم} بس
 سنا ^{شوم} که ^{شوم} از ^{شوم} با ^{شوم} تو ^{شوم} خرم

ملک است کنی ^{شوم} نفس ^{شوم} بر ^{شوم} دازم ^{شوم} در ^{شوم} باغ ^{شوم} الهی ^{شوم} آشیان ^{شوم} را ^{شوم} از ^{شوم} ما ^{شوم} بار ^{شوم} و ^{شوم} ز ^{شوم} فغان ^{شوم} دل ^{شوم} بکیم ^{شوم} م ^{شوم} نیم
 در ^{شوم} پرده ^{شوم} غلب ^{شوم} غنما ^{شوم} با ^{شوم} ز ^{شوم} کن ^{شوم} در ^{شوم} چن ^{شوم} رسد ^{شوم} کبر ^{شوم} انم ^{شوم} خوش ^{شوم} در ^{شوم} و ^{شوم} م ^{شوم} خدای ^{شوم} کبر ^{شوم} از ^{شوم} م ^{شوم} نیم
 این ^{شوم} چهار ^{شوم} غوب ^{شوم} نام ^{شوم} و ^{شوم} اف ^{شوم} را ^{شوم} خوش ^{شوم} و ^{شوم} بر ^{شوم} خا ^{شوم} ناز ^{شوم} م ^{شوم} و ^{شوم} بن ^{شوم} ح ^{شوم} نیم ^{شوم} کار ^{شوم} آدم ^{شوم} را ^{شوم}

و بخت ساری استخوان را در پیش کان و دوزخ اندازم / و بنام سرای چو خانه را
 از شعله و شش عوان پیر از م / با ستم اکر ام طغیانی را از سبزه و منع و جور بنوازم
 کوه و فرشی طغیانی را / در توبه و لطف و قدر بنوازم / با این همه بهر آن سبزه
 همه و مگر چه محرم را از م / با این همه دل چه در این کشورم / با این همه بهر آن این بنازم
 بهم کلاه سرواپ از غیرت / بر هر که سر است کردن افروزم / از جان مهول دل فرو شویم
 و فضل فضل سر پیر از م / چون بال شکسته گشت بر م / چون دست بریده گشت در باز م
 چون نیست سنا از میان پرستم / اگر سخن بنما آغازم / تا که شود مگر چو چنگ آیدم
 روحی ندانم ای غمگین لبیک لبیک
 ای طای جانبار روی تو آتش الهامه / و در رسم کوی تو بنان بهار ام
 سیرت ز منم تو دایه قبله الهی / دایم که از بیت الهی شیر بر کوی
 فیضت فرج بود خلقت / از آنکه چون رخ بود و خورشید
 خلق جهان از جهان هم کعبه تو هم حرم / و سبب بنامزد چه زلفت بنامزد
 از باد و آتش منی تو آب و خاکستی / هم را که با کستی او را در آبم / کیم کرب و قوت زایل غم باشد
 باری تو هستی از حساب این اوفان / دی تو از بهر شرف ما که خرد لطف / که لعل کوی که کشت که خج کوی که لایم
 چون عشق را ذات آمدی تو را / چنانچه در خوابت آمدی که کنج جنت

بهینر

و سبب بی تر با قاعدت / صفت غنی تر با عطا است / از دست آتش بود از گل من
 هیچ از تو آمد خوش بود خواهی خواهی / با شکر و بار کن با سپهر که در کار کن / که نور بنوا کن آخ بنامد کم
 که طاق بنوا کم حل و طوق بنوا کم / در تو کم ز دل و مدح بنوا کم / ان لم کن طوق قبل ان لم کن غن
 ان لم کن غن قبل ان لم کن ششم / سر حین از شکر بنوا کم / هر نوشت از لب طوق در سحر
 صحرای حرم طوق بنوا کم / سیرت شرف را با بال کشتی / هم کج داری قسم پر چو کشتی
 برفق آدم قسم برفق عالم / بنجم فرو رو از فلک غصه / بر زن سما از شک اندازد کم
 کم کن کم کن نام استان ز جام / جوشن بر بهر امران طوق / نه صغیر مان قدر او نه غفل مان
 نه خان مان نه فدا و نه خیل مان / سبب ای عالم را کشتی / در باز و نام و شک اندازد کم
 مکدم مکمن قندیل را پروان کن / و قمر جبریل را لا کذا را / از عشق کاف کن دگر و ز باد و جا و دگر
 وز جان جهان کن دگر فتنه / پروان خرام و نشین بر شمع / آخ کرا فتنه این چنین تو غم تو غم
 تا که ز کاس و دایره کاشی / میو زبان فتنه اندر هم در جام / میو که منها سبک اند و بهر آن ای
 در راه رسم کشته خرد خشت / کشتی کوی اندر قدم بر پای / بقرای عشق اگر حرم نهایی وی
 جان کن سرای عاشقان خرد لوی / بر کعبه جای عاشقان خوشبخت / بر کعبه جای عاشقان خوشبخت
 پیرانا کعبه عشق تو در ایم
 از بد بیک جهان چو بهان
 عقل تافن تو کرد بهیاست از انک
 چشم عشق تو با عقل بر انک سختم

نظای کرد سوی چه تو دید . ما از پادروی تو تا حشر غلام نظمیم جا کران رخ و آن عارض و آن چشمم
 سده ان قد و ان قامت از پندم سوخته ان روشن چاک و خنج توالم شغیه آن خود خط و سنی و سحریم
 ان کمر از بدن و ان کام زدن پیش که غلام تو و ان مستن در گذریم کجای چو پست بر چشم که خراسنده چو کلب
 باز کردار نه در آن طوطی ز شادی سریم دالی کرد پنهان عشق تو مار که زد و چاک داشت چو دیدیم که پنهان بریم
 تا بسیم که رفتن تو ای سروروی ز بسبب علم عشق تو بچون کمریم ای کرامی و نهی صفت از خود حرم
 تا ز سوزم عشق تو میان غمیم آتش من در دل جانها فروز کرد خود از آتش عشق چو دانه سوزیم
 از غریزی و ز غری پریم ما ذره است زان ز غشت زاری به زرد چویم که در عشق چه داد که باشت سنان
 باشت تا پاره از عشق تو بر تو شرمیم تو چه داد که ز چشم و جگر از آتش و آب همه سست باد لب خشک و دستان
 تو چه داد که از ان زلف چو مار ارقم بر سر کوی تو بچون مار چو خاکویم تو چه داد که زخو و کلو دخیلم و لب
 کوه چو پرباب چشمیم و پراش حکیم را از بهشت ز عشق تو که شکران گفت خامه اکنون که درین نیست و غم
 تو چه داد که ز عشق رخ خورشید بشت تا سپیده دم لرزان چو چشمیم تو چه داد که از ان شکر آتش صفت
 چو که از زنده چو بر آتش سوزان حکیم پای مار بر عشق تو آرد و دشت تو چه که ازین پای چو در دو سریم
 سبای و صدیقی دل مار در باب که هم اکنون بود این بهشت ایچا یاد کاری تو بهیم دل شکست بر ما
 باد کار از تو خزانده عشقت بریم که کوه چو چکنی ای شکر از سر پای که بهنای بزرگ از غم عشق تو دریم
 خود بر سر ای بجز عشق تو ناپوشیدیم که زاری و کفنی چو یکا سوی سریم لیک شکر است ازین لاخری خود مارا
 که در قف تو نه بند که تو در کمریم و لم انگاه کرد که بگردا از روی جام انگاه بچو شد که تو در کزیم

بمقدم

خود در دست چو بر پای بر غمیم ترا از غم در سنج قدمهاست بر آتش پریم دیده ز بر قدرت زدن کجی بسکن
 ز ادب و ز رفیق و چنین بر خدیم عیب نابد ز خد کردن با از پیک تا غمیم اگر چه پیش شیر بریم
 دل ما مهر تو و غم بهب ما خد نیست تا ندان که درین عشق تو ما محضیم زهر بر باد یکا نوش تو ای آه چشم
 کرب از نوش تو نیم سبب بریم از به عشق تو ای حلقه پیر در حال سده شد تو دشمن شمریم بریم
 مرجای راست تحقیق را است چشم رای تو باست چشم تو فتن افرا و غم
 که بخودی بود تو موجود و کار وجود حق کجا تو کردی یاد در قران منم که سخن اندی همه لاله امین نزدان ترا
 در همه عالم که دانستی عهد منم چون لعل ک گفت با حای میگردا چشمان روشن که تو با الفاسی تو لکم
 تا نیم سوی سوس پر و از رخ بر دست نه ظلم از نور پیدا بود و نه ظلم عالمی سهار غفلت بوده اند راه لا
 حق را از حقه تحقیق فرمودش غم گای عهد و طلب با حق و صاف خلقی کن با خلق و در نه و درین مردم
 هر که را شربت بود از بهر شکست هر که را حجت بود حاجت بخواه شکست منبر سراسر مردم نام و مطلع
 که کنندت کاغان از روی خیریت هر که با من تو آمد منم بر کبر و مراد هر که را از تو آمد رخت بر بندد منم
 زان نبود او است زان نیرود تا هم چا غم با منی هم کجا غمیشم نه که بشت تا قوی ز فرزان با
 بوده اند رام عالم فرشت از بیت طاه تو کویان در انتظار شست آب از سر گذشت ای مهر عالم
 نامکان جام بر خیزد و زار است ملک دستش بر خون به جامم لای کل حجت بود آن در غم بر منبده
 یعنی از مهر تو توان آمد بودن یکدم جام ما مال دای عاشقان زان غمای چون بچکان برخاست کجا را

صد هزاران جان فدای تو کردی که بخت بر سر کوی تو آمد یک قدم
هر که در بر نهادهی شد ز لایبش نعم ^{از} ان چه دولت بدو کشا کرد تو بداند
هر که در بر نهادهی شد ز لایبش نعم ^{از} ان چه دولت بدو کشا کرد تو بداند

که سنا را سنا باشد اندر ان

عمر او چون شکر کرد در بیم طمطم

کارزم آمد با بامیل ز می آن کنم ^{نکن} مرد عشق آمد با تو کرد او جوان کنم
چنگ در فراق این معشوق غافل کنم

پس کام دوستی را در سر جان کنم ^{نکن} که بر آب خط و نقش برین مشور ما
ماز دیده بر خط فشر در افغان کنم

انضال چه غماز رنگ آمیز او ^{نکن} پس رنگ ما چنان که طوفان که
نک این مسجد پرستان او دیگر کنم

چون که سجده افتد که شد قبله او ^{نکن} ملک دین را اگر بگردید بید
ما همه نسبت بر در رسم دستان کنم

خاکهای مرکب نشان از روی فر ^{نکن} تو بای چشمش مان همه کیهان کنم
بوجبه واری پای شرح بر دنیا بهیم

بهریره دار است صدق در ان ^{نکن} سوز سلمان را در دوزی او بر کنم
اگر نسبت است از نسبت این

هر چه امر سردی باشد بجا فرمان بریم ^{نکن} و آنچه حکم احمد شد بر محبت آن کنم
شراب لا بر امید در دلا که بشیم

و آنچه آن طوفان روح آورد در طوفان ^{نکن} چون جامه شرب فرب از بید
جاسم جگر عشق دریم و تو جو نیست خیم

که چون بود و عارفش فرات کسرم ^{نکن} که چون این ثابت مدحت جان
این شرط موثقی باشد نه راه نخواست

طاعت سلطان تا خدمت در ^{نکن} هم کسی باشد که در دعوی بهیفت
صورت مارون باز برت مان کنم

چون حوسان طسبت محرم باشد ^{نکن} بر خیزان طایقت باشد از میان
هر چه از منی و منی بهت در طاف ما

ما بدان از دل صلاهای ما علیها فان ^{نکن} ای سنا ما درین اندر دهن
ت چون شمع خیزد روشن و تان کنم

مؤخر

خند لب این فغان در نفس استری ^{نکن} چو نسی طایوس جانب سنا او آیم
ماز ما فرمان بنام برین نفس بیرون بر

کاشکار آنکلی کردی که ما بهان ^{نکن} ما نسی بزرگ بایت در سر د
فغز تو افزون شود چون در نفع ما

نظر بکشم از چند محضر نظم

بچشم محضر اندر نهان مخضرم

نی شناسم خود را که کن کیم ^{نکن} از ان که من ز خود اندر سخن و می کرم
عیا چو باز سپیدم نهان چو راج

چنین بچشم سرم که چنان بچشم سرم ^{نکن} شکر نامیم و زهر ناب غل غل سرم
بفعل زهرم اگر چه بفعل چون شکرم

بعالم صوری محض به چه دادم چون ^{نکن} ز عقل خلا چون ز جان تنی هوان
ز راه غاصت نشان مجاز من

که حلقه دار من آنکله را بر و دارم ^{نکن} بزرگت آب از جگر بر و آن
بیکت بیکت دلم محب حرم

برای آرد برای نیاز هر روزی ^{نکن} بک مردن تاب باز پس بفرم
سفر کردی از بر منی و منی

اگر سپند بهی و محضر با محضر ^{نکن} دیم نگو از امروز بود و یار
ز یاد چون بعین بنگر بسی بزم

اگر چه دوست تو پاک پوستم ^{نکن} بر تو چه اسرار خوش اگر درم
مکر و مکر مطر و عد و فزون آمد

عویب باطن ارش می که بر منم ^{نکن} مدار میل سوی من چو شمشیر
که آدمی صورت لکب اهر منم

سحاب میدم از دور و رایل عطار ^{نکن} سخا باری لبکین سحاب بطلام
صدف شمار دوم از دیده پر در خوا

صدف شناس شناسد که شکست کیم ^{نکن} رفیق نور صبر خواندم بهر طیف
چگونه نور صبر خواندم که به صبرم

کشت سمری ناز بر این کبوتر عصار ^{نکن} بجرم آدم حامی طبع بزرگرم
کبت کاشتم اندر زمین لطف

بجز گشت بنا و روزگار برم ^{نکن} زبان حالش با من می برآید
که سرگردان از من چه دانستی بخوان

ره طفره نشان رفت بر بعد و بخود چون عدوی غم چون بود در ظفرم و کرد دشمن طایفه کند عاقل
 نکر دشمن باطن سپید بر خدایم عجز آنکه بر دور و زه مستقیم بطوح و غلبت من سال و ماه و سفرم
 ز دست هفت متعبه سپید خدایم ز بهر چای خالی پای هشتادم مرادم آنکه بر دین پریم از در کجایان
 و لیک خشم گرفت چار و سفرم زو اسکا سرمه برون چار و دنیا می بود مقراض اختران بر م
 رفیق رفت باهام و سفینه نون زای غریب فرو مانه من غریب زدم میان شورش دای پیکان ارباب
 بجان از آفت این آب و با بر خدایم دمی روح باشم دمی افق میم کوی چو افسر سیه کوی فخرم
 کوشش خاتم اندر زمین و دل بهیمن نرسد و عمر با خرسید و کرم ز روزگار توقع منکیم چیزی
 که خیر دی نیاید زمین که سخن شرم به کستان نماندیم بچیدن کمانه و صید خوار میسر مگر م
 زمانه کرد مرا روی موی چون کج کوشش است که من پانیم دیم خدای عقل بر آمد که رخت بر بند
 همه جهان شنیدند و شن آنکه کرم کرا کمال نیایم چو خور ز خا و میل بزدانتر بهر زوال خشم
 و کرد مردی بر هفت جوی پایانم نه سر ز چرخ کرد و دین و دین رفیقم ازین فقر نظیر آدم انور شد م
 بفرطت ادم کن برین فقرم چنان زم با خاکبان و در فلک که هم ز خاکم من نه ز گوهر کرم
 ز چوای امیر فلک بر رب عسل کمان بر م بذات و صفایم ز نور طفت در ظلمت و فطرت
 چو چشم اعمی نمیدانده از شرم برین دوز از خوف بر من خشم چو کنده پیری در دست بند جلوه کرم
 نفضل که بگویم که فضل بدارم منم سزا جا که خلک سپرم کوی چو شیر کرم کوی جو تک بر م
 کوی چو کلاه بچشم کوی چو کج م شرم ز جان مفت خالی من بجان و صورت چو چای پای جانم

بزم

نه بیچ است چو سوی طمع و جمع درم نه بیچ فکرت چو بر شوق خواب غم اگر چه عیب عیب عیار عارم لیک
 بر بند کمر و است جا کرم بر م پرندارم در کف دفع نیر فلک چو اینم که طایفه سادی سپرم
 ز چار سوی علامت به راه سچت چهار بار سپید را سپرم بهیچ شطرم در بهر است را
 و لیک مهدی در مهندف و شطرم خاست از لاله سفیدان عظم با که از صف بر مانده کجتر در شرم
 درین لاله و ارج پر و زورم ز بهر سیر و بعد و شرم و شرم
 درین ز بهر چرخ از خراج عاف صر کوی دهم و که دوم که ستودم ز جیب و ز پادشاهی ما خزان
 درون خایشیم ز بهر دین سورا ز بهر دو طامات و ز از خوف بهر لاله باطنی و شرم و شرم
 فریب جگرهای چون آتش من کوز آب شیرین نیم آب شورم بهیسم و خیر خواهم پس آنکه
 چو کاهوس پوست در بند مهرم چو حورم نهان وجه بود انگار و لیک از حقیقت نه خورم نه خورم
 درین با دو پوش و درویش کوی سنانیم به خط سپرم چو شرم و شرم طایفه و بهر چوای
 و لیک از صفت چون ایران کوی خوان طایفه قانع خوان ازیرا سیرت چو مارم صورت چو سورا
 اگر ز نگیرم نه ز راه سپسم و کرمی نوشتم نه نام کورم ز بهر و روح کم کنم نا حفا طنی
 و روح چه که خود منت در خور زورم از ان با حکیمان نیام نشن که این چه بود من لند بودم
 و زان عار کرد افغانل نکر دم که این بعید من نشن و زان دوست دشمن کجانه بنارم
 که خالص از خشک و از زخوردن و زان عاخری بوی سر دایم که این نیر من و من چو کورم

بگویم که با سران اسبابی چه دادم که از چوب دانه بودم یک نوده و چشم از برون خشک
 اگر می کند سخنهای مشهورم مستعد مرا که اوست از میان ترا من بگویم که علم بطورم
 لقب که سناذ معنی ظالمم چو هر ظاهر بیاصل فخورم من اینم که کفتم چه داند که اینم
 نویسنده کرسی های شورم الا این که باستان چو من نیست فطری که کرم است اکنون شوم
 اگر عیب خدایم چه مردم نه در پیش خانه من مرکب کرم مرا از نو و نویت اگر چه نیز این
 دانش چون سب بر کشید ظلم
 شد جهان از اینم آفرم

روشنی آمد از عدم بوجود نیک از وجود شد بدست سب و کچر شد ز نور جدا
 زانکه بر مسج در میانم سکم چون دو ختم نوی که در بکار صلح جوان به استوارم
 باد مسج آمد از سواد عراق عالی را سپرد زیرتسم کفتم ای سب سفید زوت
 کفتم ای فایه طلیع جسم چه خبر در از لام رسی چه اثر از نام حسرم
 گفتار چه که زود منی زود که ملک جل زکر بکرم هر دورا با مراد دولت و عز
 هر دورا با سپاه و جنل چشم بر سبیل و سعادت باج گردد از فرشتان جوان ارم
 لهو منی گرفته بای عزت داد منی شکسته نیست منم ناسیده بجام خوشی عده
 بسیده بجام خوشی اسم کار دنیا و دین لام رسی بعلم است کرده است بچونم
 مستعد خواهد زک حمره
 کعبه بر خوا را از کعبه کم

اعلم کین و هشام و ا نصرت و فتح بر طراز علم دست عدل خدای عزوجل
 زده بر طلمان بغیر قسم همه سر کوفته چو مار و زبیم زیر چننا خوان خوان شکم
 خیز اندامشان چو خار و خشک نوش در کامشان چو خطلسم سب بدخواه بدکاش را
 ترم نیز مسج صادق دم آتش زرد و بیخ فشرود که در باشند سوخته نم
 انکه پوشیده من ازین از وقف دق مصر و عماره مسلم خور و اکنون دوال زچرخ حال
 پوشد اکنون لباس محبت دلم کرک پر آمده بدام و برد شیخ کین احش سببان ختم
 بوده چون ترک و دلم اندر ظلم همه خلق مسیرم و میرا از دمال وقف کرده ملک
 ترک بروی موکل و دلم بایست از کمان فتح مسلم از پهر درم که بردار وقف
 بر سر کل خورد یک خالکت چون هنگام مهر و میخ و درم کعبت از جمله صفار و کعبه
 از همه که هر بنی آدم که مذبحه است از سعادت عمر یا بخور و است از خندا الم
 که خداری توان سخن باور باز گوید ترا ختم جم پیران را از غمنا و پوشند
 صاحبی و سب و طلم صورت غمزه سعادت او زو بهر خانه یکا نم
 تر شرافت و نور بین بلا دل ساد است از خون و درم انک ناکه مع گفت خدایر
 او همگی به اشک را دم شیرین بکوبد با دات شتر باهند زاده با طلم
 دل باز و دقش از بودی بر بندستی بر برین سلم هر کعبه ابوجی با ر س
 می نشاید بکوشه هفتم من یک شاعر و قبل غریب راه دولت گزیده از عالم

من زنج استخوان شدم جز با باد صحرایم که کند کار بوشن سنی
 بوی قنبری ز سلسلیم تا فروست باز از صحرایم تا بدید است روی از صغیر
 باد عاجز و صحرایم و باد ان جفت از شباب تا بهرم داکو برخواه او همیشه بر و
 خیز چون باز باد و شبها هم دوستان حرف در دوزخ نیکو است غریب در قسرم
 کبر خدر کس زن پرست
 گرمی زین هم ناید او را منم
 ای محمد غل احمد نام خود می شوم محبت را بچنان چون مکار شیخ ظم
 مال با جودت نماند چو شایستم روح از از کجای دل بی کردی کار
 گرمی بکیز بکام تو کرد و دوری نماند شایسته چو برای ناب در باد
 کار اقبال تو بماند در پرده عدم مسکنند از خانه فضل الهی بهر تو
 منکر این حال غم و اندیشه کردی شادی صد ساله بیا در کردی
 نماند از این چینی من خود چون رسم ای دو کت بر صحنه فضل نه
 با چنین فضا چه کردم مقدر کایت شکست خنجر در تن امید چو شایستم
 صد هزار انشا عازم خود چون شوم آدم سوی نو تا از بهر و خدشت
 چون علم که بودی پیشین ملک هم تو کرد در سینه را اندر جهان کجاست
 تا در این سر روز دارم طبع ان سینه با مع در و حد محبت از سر جو دگر
 از چه در سر راه من خواب با منم

با بود در برنگان رضا صاحب سلسل تا بود در رنگ بر و از از رنگم
 گرمی و خشک و سردی و تری باشد در هر سندی چو سرد اندر چن کانی
 ز باد و بد ساقیاد و دادم
 کس خرم خوش بر باد داد
 زبده و عفت بفریاد دادم بنا بر بجز باد و غل یا دم
 من انچه ز عشق از راتش قنایم بدان انش انچه سبادا که سوزم در این انش انچه را با صبادم
 بی تا میان عاشقی را به بنم بلار اسوی خوشترین بکشد دم و چشم بر آفت و پرانم دل
 سر آرد و در خاک و در دست با منم بنده عشق نازنده باشم اگر چه زما در من آزاد دادم
 بجز عشق تا عسر دارم نوزم اگر چه بنده صد سال زادم دل از باد و عشق خوابان شایم
 چنین با و تا با دهم و من دادم زنگ و بد این دامن غار غم برین لغت از زبانه کلام
 نه آویم از کس نه بگریم از کس نه بکند باز من نه بهر خادم مرا حق فرمان روا است
 من استاده فرمان بر او دادم هو ارا نیم بنشین من که تان شب کردی اسناد عقل استادم
 کم آزار و پریش و با کینه و منم که پاکت الحمد لله ترا دادم ترا دادم بهر حال و هر کار کا بدیم بشیم
 خدا و خدا باشد در اسخالی دادم ز کس خیز و خویش باشد که تو اتم جدا کنم بود با همه خلق را دادم
 خدا سب در هر حال معینم خدا سب از هر طایفه ای دادم سب در و ز غنچه در حال دادم
 که نا محبت احسان او بر چه کارم همه شکر او و زرم از زنده باشم خداوند توفیق و بزر دادم

بسی از هزاران ساله و با نام

تو چون فیا دم مدار از فضا
اگر چندی کنج و مال فیدم
بدان سن باد و شاد و مایل
فبله چون منجانه کردم بپاش چون کنم
عش ترس با ششاید با ششاید چون کنم
فبله بارم خوابات است و در اشق
من هم از مذهب کفرم بپاش چون کنم
اسماء کرده باشم اسباب چون کنم
فغن او با سلطان سازد چون در راه
او مرا فلاش خواهد من بپاش چون کنم
او خدای من بر دس که خدا چنان کنم
خاک باد و آب و آتش که انداخته
من چنان باشم که او را هر چه در دلم
با کور و بان کران بوده در منجانه
بسیه و بان دس زهر و در منجانه
یا که در قدر با ششاید چون کنم
او که بر رخ من دارد و خاک من
باد با خواهد از من عش و در کار
دست تا از دل تویم با ششاید چون کنم
خویشی با ده و در از ششاید چون کنم
او در آن تا ششاید با ششاید چون کنم
طبع من زو طبع دارد پس اگر میخواهد

از همه عالم جدا گشتن تو انتم و یک
عاجرم تا از خدای خود جدا گشتن
برک بزرگ خدای لایق و در من
رخ چو خنیا بان بشارت و در من
یا چو مردان اندر ای کوی و در من
هر چه منی جز هو الله و در من

چون دو عالم ز برایت طبع شد پاک
چون دو کون اندر دست چشید پاک
شکوه نده منی کنج در کنج
در یک صفت شکوه منی چشید پاک
در دس خود بواجب دست گانده
چون شوی سپاه بر کردی کردی
و اندر من مجلس کن دای بسوزد من
هر خنی از رنگ کفای منی که
سالم باید که نایک که از لطف
بوالفاد که کرد و با شو و در من
روز ما باید که نایک که از لطف
بر تر از من برشت که هر وصف
تا تو در بند هوا از روزن طاعت
عاشق شوی تا هم از روزن طاعت
کر با خواهی منی ای رضا خواهی
جان و راه کوب از منی
کز چو مردان یکا پانده و است آید چار
وز پرتو امی از حیات من
ز منن لفس حی چند با منی منن
چون برون رفت از تو و بویک
کر بهی خواهی که پر بار و در من
بچه کرم بچه کرم نه خود من
باش تا دیوان معنی بکجا و در من
باش تا از پیش و لپا و در من
و در شمع من تا بان خیر باشد من
بار ما دس در عالم هست من
چون از من عالم برون رفتی من

بسی از هزاران ساله و با نام

از بودن پوده منی کجاست ^{نشین} چون درون برده منی از کشت ^{نشین} پوشش از دین ساز تا باقی بماند ^{نشین}
 که برین پوشش مبری هم نور نیکی ^{نشین} این جهان و آن جهان را بیکدم در ^{نشین} چون نهنگ در دین ناکا ^{نشین}
 باد و قبله در ره توحید توان رفت ^{نشین} بار ضای دوست با بهای خو ^{نشین} سوی آن حضرت بنده بهیچ دل باز ^{نشین}
 با چنین کفن تخت به کجاست ^{نشین} پرده بر سر و شرم از روی ^{نشین} تا بر خم چشم ناپلی کردی ^{نشین}
 کرد و زان کرد ز بر ابر که در ^{نشین} این جهان است از صفات ^{نشین} چون همی که قرآن این خواند ^{نشین}
 بس نور جا به طبعیت چند بانی ^{نشین} کرد هم سلطان شریعت ^{نشین} تا شود نورانی با دوست ^{نشین}
 که در دین شرح از رخ بر اندازی ^{نشین} عطا کرد خفا و عطر کرد ^{نشین} شی و دین دار شود تا زنده ماند ^{نشین}
 هر چه بود دین مرد که هر چه ^{نشین} دید در چشم سنا چون ^{نشین} کرسنه در زند که خواهد زد ^{نشین}
 با سخنانی خاصه در زند و مثل ^{نشین}
 غر دار و خاک غر دار ^{نشین}
 شرط مردانیت در جانش جامه ^{نشین} بس دل اندر بند وصل و بند ^{نشین} بلکه اندر مش جان شرط مردان ^{نشین}
 بر در دل بودن و جانش ^{نشین} در که از بهر عطا خبر ^{نشین} بزرگتر است ^{نشین}
 نوک بکام که بر پیکر ^{نشین} نشان بکان ^{نشین} از برای جاساکان ^{نشین}
 دل محیط رحل سکینان ^{نشین} عقل مان ز کفن روی ^{نشین} حق بر ناپشت ^{نشین}
 چون ز دست دست خود ^{نشین} اندر او با هر ^{نشین} چون جمال زخم چکان ^{نشین}
 خوشتر بای کوبان کوی ^{نشین} وصل بنوان ^{نشین} وقت بود ^{نشین}

بر در میدان ^{نشین} ۱۱ ^{نشین} هر قرنی کوزه ^{نشین} شرط من ^{نشین}
 شرط کا فر حیت اندر کفر ایمان ^{نشین} هر چه دست آورده ^{نشین} چون صفا پنداشتی ^{نشین}
 خوشتر با چون نکست ^{نشین} انکی بر جان ^{نشین} چند ازین ^{نشین}
 خوشتر در شکنی نفس انسان ^{نشین} چون دوست ^{نشین} در محاق ^{نشین}
 خاک و آب باد آتش را بار ^{نشین} چند خواهی ^{نشین} تا که اندر پرده ^{نشین}
 این رباط با سنا ^{نشین} خوب بود ^{نشین} انکار از ضلالت ^{نشین}
 که خدای هر دو عالم بود ^{نشین} رشت باشد ^{نشین} بگذر از نفس ^{نشین}
 طمع مرغ و خمر و نقل و حور و ^{نشین} ناک از کمال ^{نشین} بچو دوان ^{نشین}
 صدق بوی بکری و خندق ^{نشین} بس دل اندر ^{نشین} عقل بود ^{نشین}
 عقل چو جهان به نچو ^{نشین} دین و ملت ^{نشین} نوع کشتی ^{نشین}
 فقه بود قال و قبل از بهر ^{نشین} فقه بود ^{نشین} از برای ^{نشین}
 صد زبان خواست ^{نشین} هر که ^{نشین} هر که ^{نشین}
 از بهر ^{نشین} چاشنی ^{نشین} عقل را ^{نشین}
 بچو و سنان روح ^{نشین} چون ^{نشین} چنین ^{نشین}
 دین باشد ^{نشین} چوب ^{نشین} آفتی ^{نشین}
 مشه و آن ^{نشین} هر دم ^{نشین}

از برای پاک دین سراسی غاشی عقل و انار مذکذرا بر زبان داشتن
فتی را بهود و زوق را بهود و زبان داشتن از برای غیرت مخوف هم در عقل
که کوی در کوی حیرت بفضول است از دل سسکین حاصل دارا خفا داشتن
مهر چو در راه از بود و عیان داشتن از برای راه اندر چراگاه صفا
عقل و جان سببان است مقلد کر تو مردی تا که از سببان سبب داشتن
صحن بازی جای ندان از زبان داشتن چون رشت خشتین را تو بکشد داشتن
چون طاعت پاک داری پس مسلم باشد چون سگ اصحاب کف او کف داشتن
تا توان لاهوت را در جره مهاند داشتن خوش جان را در دو کیتی از برای داشتن
خاک پاشان دیگرند و با پایان در که کوان بر سبب از ابل سامان داشتن
چون نصیر توان فدای ام خفا داشتن تا که از نور هوا بر نور سبب داشتن
ز سبب باشد خوشین بتی ادم و نفس ادم را غافل نفس سبب داشتن
رخس و سبب و عقل و جاد و تربیت تا به تکلیف شرمی خود با سبب داشتن
کو کمال سبب نامرزا حضرت بود صورت جان را که از سبب سامان داشتن
از برای چشم بر احوال حیات داشتن که چه بر نخواست حاضر لکستان داشتن
دو رخ انشان از دیدن انشان اسکان را که توان سبب داشتن
تا توان با خوشین باشی با شوق داشتن تا که اندر صدر قال الله تعالی کردن

انز کو

توب بنود عیسی اندر خانه پدر با و مان
از برای توب سبک سپاس داشتن چون بر بر این و کو که کوی چون این داشتن
تا که اندر کار و دنیا نامدر شغل دین از برای توبی خشتین و انان داشتن
اهل دنیا اهل دین بنود از برای توب داشتن هم سنگند بودن و هم اسبجوان داشتن
کو که کن در سجده کنی در سپاس داشتن چون ز راه صدق و صوفی داشتن
بو هر بره و ار باید بازی اندر اصل دین که دل اندر دین و که و اندر اند داشتن
رسم با کجها در جای و بران داشتن از خود از خلق توبی تا که در بر توب داشتن
چند بر باد هوا یعنی همی حضرت و داشتن خوشین بر آب دانت سجد و پاد داشتن
باز بل همواره و یوان ابر و اند داشتن که توان از خلق توبی تا که در بر توب داشتن
شاعری که کرد و شرح کرد و بر آن داشتن رشت باشد به مظهر حیات داشتن
رو که چون من به نیازی از او اند داشتن با و پرو کن ز سر تاج کردی بهر داشتن
که چه خوشیست نیاید تا بوی غار داشتن توبه با بر کرد از این خسار خفا داشتن
خوشین را ازین کرا بخانان تن داشتن با دم کن تا توان از جان در انجا داشتن
ای سنا قطع دما دم کن
روح ما را از روح خرم کن
لحن را بهی لام سر فدا ز
جام را بهی تدم خرم کن
فتح با لحن تو چه پراز نم کن
جود عقل را از کف تو ناز چون سجده جای مریم کن

این که عالم گرفت و بوسید خیزد و پذیردش رستم کن ^{مفسر طایان سیمین بال}
 صف این سربازم طارم کن رزم بر موج بحر اخضر ^{بزم بر اوج چرخ اعظم کن}
 همه ره طایان چون زاحند خوشتن را شکر مکن سم کن ^{هر چه خوار نام او بشکن}
 هر چه خوش نام او غم کن به راز با عاشقان محرم کن ^{ماز باشد آن اسد مکن}
 خوشتن در محرم هست عشق محرم باده محرم مکن ^{زین پس پایشان عشرت}
 در نهانخانه هنرم کن به راز در یکدستی ^{چار دیوار عشق محکم کن}
 از چشم زخم شستی شریک ملک بود ای خوشتن بر دم کن ^{سده آن دوزخ فیه غم کن}
 جاکری آن رخا ختم کن به جو جنبه بر فراز سببا ^{کتبه بر سنده جم کن}
 پس به جنبه بر نشین بر باد همه راز بر پیش خاتم کن ^{انگهی بعد از آن سکندر واد}
 کرد بر کرد محکم کن به جو جوج اهرتش را ^{از بر خوشتن مین دیارم کن}
 سرگون در سفر فلک همه را دوزخ از خشتان محرم کن ^{مفسر ترمیت موقیان فلک}
 به یک آب جود در هم کن به هوا که چون سلبا نباش ^{نه بوس کنش به جو خاتم کن}
 به اسلام هستی و سیت کر سلاطین این سیم کن ^{مکرم از جودی سر باده بخور}
 چون بنا به غنی هم کن هر چه هست نام از هستی ^{سخن نام سراسر آدم کن}
 همه لبز کینه و لب با محرم چار نگیرد دو عالم کن ^{از جود چشم اندک بر دار}
 در کوه ششم سخن کم کن

از کوه

ای کزیده مر تر از غلبه ^{ای کزیده مر تر از غلبه}
 آفرین که به سبب جان پکت آفرین ^{آفرین که به سبب جان پکت آفرین}
 از برای اگر ما و افناست چاکرند ^{سپاه آرد سب در روز سار کرد}
 روی تو نور ز من رای تو جلست ^{لغش لعل مرکب تو قبله روحان}
 هر که را مهر تو باشد خوشتر از غیر باشد ^{زهر بباد تو خوشتر آید از ماه عین}
 بر سرش پروین کلام در کاتب ^{برین و بر جانت با آفرین کردگار}
 از برای اگر ما سکن این زمین ^{آدمی از آدمی و سوار از خلد برین}
 نام او در جمع نصرت کجا بودی این ^{ان صفات و لغت آمد از کافران}
 نور خدایش دم نور خدایان را ^{سبب لغش سبب محراب را باشد}
 زین سبب مقصود باشد به نزد ملک ^{زین سبب مقبول باشد به ترک کفر}
 ای سنان کز دانا به سبب ^{ای سنان کز دانا به سبب}
 در کمالش را امدان و جو جانش ^{در کمالش را امدان و جو جانش}
 در میان کفر و دین اتفاق این ^{گفت و گو سبب ازین نور جلال}
 در نه چو ندو و با کاف کفر و دین ^{عشق خویش از زخم با کوه بود با پای}
 به وقت امن نبود ماز زبان ^{عاشقان به نیاز و دلبران}
 بلغ معنی از چنان و دماغ سخن ^{ان یکا کوه بخان با کافان}
 ای کزیده مر تر از غلبه ^{ای کزیده مر تر از غلبه}
 آفرین که به سبب جان پکت آفرین ^{آفرین که به سبب جان پکت آفرین}
 از برای اگر ما و افناست چاکرند ^{سپاه آرد سب در روز سار کرد}
 روی تو نور ز من رای تو جلست ^{لغش لعل مرکب تو قبله روحان}
 هر که را مهر تو باشد خوشتر از غیر باشد ^{زهر بباد تو خوشتر آید از ماه عین}
 بر سرش پروین کلام در کاتب ^{برین و بر جانت با آفرین کردگار}
 از برای اگر ما سکن این زمین ^{آدمی از آدمی و سوار از خلد برین}
 نام او در جمع نصرت کجا بودی این ^{ان صفات و لغت آمد از کافران}
 نور خدایش دم نور خدایان را ^{سبب لغش سبب محراب را باشد}
 زین سبب مقصود باشد به نزد ملک ^{زین سبب مقبول باشد به ترک کفر}
 ای سنان کز دانا به سبب ^{ای سنان کز دانا به سبب}
 در کمالش را امدان و جو جانش ^{در کمالش را امدان و جو جانش}
 در میان کفر و دین اتفاق این ^{گفت و گو سبب ازین نور جلال}
 در نه چو ندو و با کاف کفر و دین ^{عشق خویش از زخم با کوه بود با پای}
 به وقت امن نبود ماز زبان ^{عاشقان به نیاز و دلبران}
 بلغ معنی از چنان و دماغ سخن ^{ان یکا کوه بخان با کافان}

من دقت از کفر و فتن آمد پس بپوشید ^{عشق} حیدر سپید و آب کو زیا کین
 در زمین باشد بی زانو باشد زمین ^{عشق} است پید از میان سینه از دکان
 که بر دوشین عاشقان که درون ^{عشق} گنبد دارد که اندر خلی خود پوسین
 با یک من چون حق بر آسمان ^{عشق} با تو ام در خانه میدهند و من را
 نقش هر یک از موارفند زشت ^{عشق} که با پروان خرام اسرافت
 که خود دوانه کرد ای صبر که نشین ^{عشق} هر یک شیم چو آهوی تو شد نازان
 انگبین از نخل زاید لکن اندر کا ^{عشق} نخل زاید بجز من نخل لب خدیج
 چشم چرخ عاشقان استین در کل ^{عشق} ما هر در استین غم ز بار چرخ
 ابرو هر چه بر شد بر آسمان ^{عشق} مضمین
 وزر و معنی باز ما سخن اندر زمین
 اگر اامت از خوی زمین برگردد ^{عشق} چون سخن که به نخل آسمان مضمین
 تا مشید شری زان نازمده ^{عشق} با هوای جسم رفتن در دکان
 سر فلشان نه از راه فلشان ^{عشق} ویده نباید از ای درون مبین
 تا به معنی خوشین از بوز متین ^{عشق} جنت با که باید و راه بهوان
 باز ماندن بهتر آید در سیر ^{عشق} جنت است که خواه خبر در جردین
 بی نیازی را نه معنی در شست ^{عشق} روی ننماید و در سیر میز اگر کج
 بافت مست به شمشاد زور بر شمشاد

ای عشق که زنی ما را مرده و خاک کن

ای شوخ و بد چشمت زین کن
 ما را چو چشم خوش تر از دوشین کن

ای ماهروی بر سر ما هر زمان ^{عشق} چون دور دگری به کزین کن مهری که خود نهادن مهر بر مدار
 مهری که خود نمود آن مهر کین ^{عشق} در خال لب که سر غزل کوی در زلف و رخ نکر سخن کفر و دین کن
 از زلف پاک دارند آن مکان ^{عشق} و ز روی شرم و احوال بهین کن زلف چو طوق کردن و بولعین است
 رخ جز جراح حذر روح الامین ^{عشق} ای ما بروح نیز تو با مکان بهین ای با من مکان تو با ما کین کن
 خدای که ما چو حلقه ما نیم برد ^{عشق} با ما چو حلقه دار لبان چون نکر کن خواهی که لاله پاش نکرد و چشم ما
 از روی خوش چشم خندان ^{عشق} فشان بر آتش و بر شمع زینهار با هر خوشیمان نفسی هم نشین کن
 تو هم می دهم شکری همان ^{عشق} از خود بجز ویده ما را چو مین کن ای از محال و لطف بزرگ بر آستان
 عهد و وفا و خدمت ما در زمین ^{عشق} مردی نه گوید که ز زین بر دلم نوی خود را چه گوید کان و زمان باز زمین کن
 با تو وفا کنیم تو با ما جفا کن ^{عشق} با ما چو آن بی مکنی باری کن آخر ترا که گفت که در جام بیدلان
 وقت علاج سر که کن انگبین ^{عشق} آخر ترا که گفت که با عاشقان خوش مان کند من مزار و سخن کند مین کن
 این جافروست که نشان ^{عشق} ما را از غم چو سوزن پوسین کن که چه غم و پیکس و در دین و عاقبت
 ما را بر سر که کوی آخر چسین ^{عشق} ای بیش نوسید که با کلف اورا بهین بحر چو نون و پوسین کن

ای دعا مردل من آئی کن
 زنی که زنی ما را مرده و خاک کن

در پاک و پاک جانها چه سزاواران چون کم زدی اندر دم آن گزین ^{شستن} انغال و عالم را در مجلس فلان
 چون زلف کور و بیان برهم نه در چشم ^{شستن} در جاسوی حضرت صد فایده است از غم یک نوره ز جلالا که بر قاف غم زن
 آید که نهی زان پس بر عالم عالم ^{شستن} دانش که زنی که در عالم عالم ارکعت نهی بار و صف ملائک
 در دوزخ مار اگرست اسلم زن ^{شستن} در بونه قهقار چون پاک سندی زده و در صف مهران چون شیخ می
 نوح اما جلاله بر بارک عیسی نه ^{شستن} مهری ز سخن گفتن بر دلب هم بر طبع که آن خوشتر میخیزد از ده
 هر طغنه که آن سخت تر تارک محرم زن ^{شستن} رخت از در هر مکان بر دوز و کینه و اندر بر هم در وان خفته طارم زن
 در مجلس سحران و اندر صف کجور ^{شستن} هم جام چو رستم کن نیم سنج چو باران موافق اشراف نه در بونه
 بران منافق را نصرت زن در دم ^{شستن} نازی که کنی اینجا عاشق محرم کن لاف که زنی باری با سواد محرم زن
 گل از زلف و در دیده موسی کش ^{شستن} عصا و خال آدم بر هیزه آدم کن کرا ده و بی مار بر تارک کبوتر
 در رای زنی با در فخر هم زن ^{شستن} چون حق بدست آمدن دور کن کجور چون عقل بیای آمد که کون چمن
 غنا و سیر رسید اینجا شب روز تو ^{شستن} در سینه آن کن در زربان بر تارک سفت استر چون حمزه دیوان
 هم حاصل و ماد هم نه هم مصل و ماد هم ^{شستن} خدای که سبزه است بریت خاشاک بر استیشت و ده از بر او هم
 و از باران و صبت نوح و فر ^{شستن} و ز برای لغه نان دست بر سر
 نا تو بهار هوای نفس باشی مر ترا ^{شستن} بادت بر خاک غاری خفت بر کورتر بر کور جان بادشای آرمست
 پیش آرت زشت باشد دست از ^{شستن} در ده دین شربت با کور جان پیش چون رس کن می چه داری بر کجور

بر کجور

سیم و زرداری خوار پیش تو اسباب ^{شستن} چش از روز و ز عمر کار چون دوا غار را در راه دین برکت کل فرود
 در حقیقت خاک را هم بوی غلغله ^{شستن} راستی در راه نوحیدین و شریعت چشم و صورت کور و کوش با کوردا
 آدمی اصلی بود اما احتیاط و اصطفا ^{شستن} هر چه از ابلیس معرفت است منکر بگذر از رنگ طبیعت خنک و خنجر
 شک باشد به پرستش با و ^{شستن} هر که در آید با همه کروی پان سخت است از حق برزد و ^{شستن}
 ز برای حرص دنیا چون دلت فرود ^{شستن} دلبر عقل چه سود نگاه در ^{شستن} فوت اسلام و دین بود از قصای
 ذوالفقار احمد از دست حیدر ^{شستن} شرط باشد دین بر دست ^{شستن} چون عروس کبر را باز روز و ^{شستن}
 دوزخ است اینها شستن در ملت فرود ^{شستن} تشنه جان در کنایه حوض کور ^{شستن} هر که او از مرکب صورت برین ^{شستن}
 با برین طیل ملاست از قضا ^{شستن} و اگر از اندیشه غفل بود که طریب ^{شستن} باید این را از غذا جستن کور ^{شستن}
 خود نداند که نویدی جان نویدی ^{شستن} ز سواری خود چه باید ^{شستن} کشتاده سوی کان غرشدن با نان ^{شستن}
 قیغ بندی را کجا آورد که هر ^{شستن} تا جوان مردی و بدنی بود و ^{شستن} در مزاج این جان صافی را مکدر ^{شستن}
 چه کور در جان نباشد بکام او ^{شستن} که چو کانت از تقدیر امید ^{شستن} بدین چو کان مدار کن درین ^{شستن}
 چه این کردی و آن بدی ^{شستن} ز خود نام کردی ^{شستن} که چنی از ره حکمت حضرت سلطان ^{شستن}
 رسید بود که نهی منی کم درین ^{شستن} رسید با کز دنا حق نگا بود ^{شستن} نونا از ذوق و آفتان رکاب ^{شستن}
 چه سیه کجا باید بر دین ^{شستن} خبر برت بر پها از خاکت ^{شستن} فطرت است بر منزل ^{شستن} حیار باش چون ^{شستن}

گر شرب دست و دست نو
خوشن را در خوابت جو اندر دین

کان خراب است بر سبیل و سبیل با ز سبیل می باشد
عاشقان غنی میان جام می انداختن
تا شرب عاشقان نوشی ز دست
جان مسکین را بر زلف جان مسکین
ان یکا پرین در باین از شربت
دگر نموده بر نشت اطلال
این جهان با حق مساوی است
کعبین کردن و نظاره باز مرد
گر قیامت را بصیرت دید خواهی
تا بوان روی کنی لاف جو اندازی
زنده کرد اند وصال روی تو چشم را
تا مقام خوشی او خور و او ساز و طبل
هر چه را که انصاف تر است بداند
که چه را این را نباشد انفعال برین

از

ای حال اهل بیت خوش و خوش و خوش
سخت بود و گرفت الفاظ البانی
لکب ایشان غلظت از گردش جگر
ساخته است از کمر و از باطن چرخ
هر که اندک می یابد و برده خود چه کرد
تا بر آستان رو دارد دنیا فتن
شکلا پیدا شود در طبع و عقل او بود
گاه نشیند چو بر خیزد ز معنی فتن
مر مراد مر غرور معرفت باشد مقام
در بین من نباشد خبر یعنی از من
هر که اخلاص کردم در غیر خوش یار
شد فزون کردم اندر حق ایشان هر کس
تا و تن را از دشمن امید به کسری
دوستان است امباد از پناه
چو مردان کنان یگانگی
صحو در کمر انکه بکام دل تاشان

ازین زمان که خواهی که چون سبک
 بر این جان پرور ملک سرور علم و دان
 چو غنچه داشت خضر و زکوه ای بود
 ز عجبی بر روی امروز اگر خواهی بریدن
 چو زین سودای جهان برون از قوای
 بر او وحدت خلقت عالمهای
 نقش مهر سبزه و سحر موت لا
 سر حرف شهادت لا اله الا الله
 چو موسی کو سفندان را بکاره سوی صواب
 پس اگر با عصا آهنگ کوه طوسینا
 بقیت چون سبزی دارد و قوی جان
 چو عیسی که ز ایداد که ما زنده جاویدان
 طاعت چون کنی با حلق ز بر برده جسی
 سخت از پرده پر و نای و نای
 دل از اندیشه او با ش جهانیت با کن
 کف کن لغت جنت از بهر نام و کن
 ز حوس و من شود از عدیل و یا شیطان
 ز شیطان دور شود و اگر امید دل خود
 بفر دایح اسکندر شو اگر قصد دار کن
 چو زهره که طمع داری شمن بر او احسان
 تو چون زین دامگاه و بود و دوری چو دارد
 بیکه کل اگر راه چون سوی جغ اعلا
 سرای ملکات من را سستی از تو و فوفا
 من و جان تو بهار از سخنانی خدای
 که از جهان خبر داری دل جان ز تو بیا
 و از نقش ای داری صبر است و صبر
 دو چشم و دست نامنا حلق سبک کن
 بر او دست که خواهی شریف با
 به چینی و نقاب اگر جمال چهره فتن
 چو فرات روی منید زبان و کراکن
 زبان و ذکر کن دی بیان هر متماکن
 چو مجنون دل پر از خار وصال خرم
 چو دامن جان پر از نقش و نگار روی خرم

برین

میان کم زمان کم زن چو ترو خان
 بر دوری بسوی صوری چون ز لجان
 موقوف دست جانت از لجا و برنا
 چو چون شای ز لایق نفس طبعی تو
 سنا غرا بطبع اندر چو نیا شرمانی
 بدان معنی شورش نیک جا از علم
 ای همیشه دل بکوش از کرده مکن
 داده بکاره خان خود دست کن
 مرغزار آید خدای فعل کو یا مرغ زن
 کر به حاجت گیری بر چه سبوی
 باز رخا یا چه کل برتن مردان کن
 در غلیخ غیبت اخبار را بر هم شکن
 بت عا ایداد مرد را اندر دو گو
 تا کند قصه شیر ربع و اطلال و دین
 که در از کفار ماوس که لهو است و باز
 عاشق چو در از بنایان باشد باوین
 خند را بوم خواب از طبع و دل شنید
 که شناسد قدر شک آهوی چو
 از پان تا که هر دست آید مرا
 بگری تا چند کوه رنج منید کوه کن
 نه ز رنج کوه کندن رنج حاجت کن
 نکست از کان که کج بهشت دوا
 در ازل خلاق چون دل را تو آفرین
 راحت دارم دل تنها خود رنج
 دعوی الیا کنی وطن از زمان بری
 که قصد خواهی چو با شنی طلبا روشن
 به چکش نشوده نرسیده و سجد را
 بجان نشود و روز دست زین درین
 خوش خود را بدست خوشین بنده
 گرم بپای هم بدست خوشین دور
 تا ز دنیا که شود یا از دود دنیا خج
 رنج و حوس و از ربع من دست زین
 نه ز بهشت گرفتاریم در حسن
 نه ز بهر راحت بود و خوش روح اندر
 صدق معنی که بهنجای که چینی هر دو
 سوز دل بگری که مرشح را اندر کن

منت خراملاص مرد و فطرت را داد منت خوشم بر بخت را من از صف هستی که بر از صفانت
 بر مصاف ختی هرگز نه بنید کشن صدق و معنی دار و از او از جوی که را بعضی استوار از بند زاده و زغن
 انکه در باغ با سر در صفا کار دهسی چون من و که کند دل به دروین یعنی از ناز گشته کسیرا که بود
 دلی چون تار و ان فامتی چون ناز باری بر فضل که فضل خود غنیمت خوشین را نیک و بدی بخت خوشین
 باشن تاملن خبر عن صیان کرد در ا باشن تاملن حرکت باز گشت بد باشن نا احضای خود بر خود کو پیاختی
 باشن تا بر کف کبری نامه سر و علس و از انکه کن بر ق بود و با دامن است اجل چون خرد ما چون تار شسته
 که به پاس در از آید سوی خبر رس ای سنا در شای عاشقی پیدار شد چند بر کف و در کردار باشی مفتون
 در نامش دار نامش چون نگر و نگر
 اندران شیر خرمی را اندران جان
 کار عاقل منت در دل مهر دلبران جان نگیں مهر شمع بر دستان از به سنگین دل نامه بهار و ز کشت
 بر رخ ز در زار در و کو هر دشتن چون نگر دی کرد و معنی که در و دل بر تو سپید شمع جان مهر افروز دشتن
 هر که چون کرکس بر داری فرود آورد همچو طوطی که توان از طعم نگر دشتن راست است ز ساق حسن بر باد دشتن
 تا توان افلاک ز به سایه پر دشتن بندگان را بند کردن نشا بانوان با سبها نام و در فخور و فقیر دشتن
 نادل عبی مریم باشد اندر بند تو که در و با دل اندر بند هر دشتن یوسف مصری نشسته با و اندر انجن
 زشت باشد چشم خود بر نقش آرد دشتن احمد مرسل نشسته کرد و داد و خود دل اسیر بریت و بهیل کافور دشتن
 ای بدر بای منالست در کف آید زین برادر یک سخن باید که باور دشتن

بیاورد

بگر پر کشت نگیں جود اگر در آب به سفید نوح توان چشم معبر دشتن که نجات دین و دل خوابی بهی بخت
 خوشین چون دایره پیا و پسر دشتن من سلامت خانه نوح بنی ناهب تا توان از خوشین را من از شرد دشتن
 رو مدینه علم را در جوی پس روی نوح تا که از خوشین چون حلقه بر در دشتن چون همدان که شهر علم احیدر دشتن
 خوب بود که حیدر مهر و مهر دشتن کی و اباست با فنان و جیل در دشتن دبور ابر مسند قاضی اگر دشتن
 من چاکم چون تو از عظمه عطا بود قدر خاک افروز نزار که کرد احمد دشتن از تو خود چون می سپند و عقل نامبار
 بار کنی را قابل نسیم که دشتن مرمر با در نیاید ز روی آفتاب حق ز بهر اردن و دین سپهر دشتن
 انکه او را بر سر حیدر بهی خوانا امیر از ره معنی نامه کفش فخر دشتن کرسن خاک بهی بر باد مذبی شرطت
 آب افیون خوردن و در دامن دشتن تا سلیمان و از با حیدر اندر صدر ملک زشت باشد دبور ابر تار که دشتن
 آفتاب اندر سما با صدر ندان توانا ز بهر را که ز بهر با هر دشتن نام خضار و در لیلا که را سب دشتن
 بیای باشد سوز ملک ز بهر دشتن که بهنجو ای که چون مهبت بود مهبت مهر حیدر بادت با جان برادر دشتن
 چون دشت دین باغ شرح حیدر دشتن باغبان زشت باشد که حیدر دشتن خج کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نام
 باد کاری و توان تار و ز خرد دشتن از گذشت مصطفای محبی خرمی عالم دین ایثار و کس مهر دشتن
 از پس سلطان ملک چون نمیداری را باغ و تخت سلطنت را که خرد دشتن از پس سلطان دین پس چون دار داری
 خجلی و حشرش محراب و حیدر دشتن اندران صحرای که سنگ غار چون دشتن و اندران میدان که توان ثبت با
 هفت ز مذا و ز با یزید که دشتن از برای فاسق و جرم عباد دشتن هشت سببان را که هرگز تو از دینان
 ز یک حیدر و سپهر و بند دشتن که بهی مومن سناری خوشین دشتن مهر ز جعفری بردن جنم دشتن

اکمل باشد تا سلام ناکارت بود طبعان در کردن و در بر خیزد شستن
 شمی کردن دار تو از خوشن استرا
 جسم و جان از کفر دین فریاد و خردن پذیر من بیوش و علم دین طلب بیک
 خور و انس خوب بود زینت و خردن
 علم دین را ناپا چشم در دل عقل ساز نایاب حاجت بر روی مجنون
 تا تر ابل شد و عقل سودت لگنه
 مذهب سلمان کفر من صدق بود علم جو و خوف دانستن حق از باطل
 نکات ب زرق سلطان جهان از بردن
 کبر کین چو فلک دین حق در پیرا بچو چو کبر آن سال بر دست سلوا
 کبر کین بگذارد دین حق طلب بیک
 غار را توان سیر از فر داشتن کرمین سیرت کجا با نازا که هر ک
 پس آتش بادت بالین و بر شستن
 ای سنا دوران خود را که نازا بود دایره را بر شیر خواره مهر مادران
 از چو آسایش دین خوشن و شستن
 تا که آخر خوش را برین و منظر داشتند که کن آل سیر که مادر و خور
 چه پیدایان بنا بر روی انفراد
 زیور و دیوان خود ساز این بنا
 چاره نبود تو خردان را از زیور

دین را محبت در غمسان انوار ترا بخت است از معجزای شرح احمد
 از جنهای دین بر دان همواره ریش سر حاجت پوسته دین شیر فقران
 چون کعبه بر آدمی ز هر جای چون عرس بر از خشته برمان هم فرشته کرده جلوه
 ام روح دمی درد بچو آن از رفت او حرم مشد از بیت او خرف میان
 از دور شده فرار ز بر تو یک با نده و دیده جران از حمت ز ابران راهش
 فردوس فدای هر سببان قرآن نه در او دالوا لاسر دعوی نه و یا بزرگ بر مان

ایمان نه در و رستگار از خلق تو نبه و عذرهای صبیان از غم اپنا در و ن
 از سید اوصیا در و جان این نفقه شد و منش بفرودگان ان تر بر و وضه کرده رضوان
 از جمله شرطی تو حید از حاصل اصلهای ایمان زین معنی نادر مدینه
 این دعوی کرده در غمسان در عهد موسی آل جعفر با عصمت موسی آل عمران
 مدس سبب بخت و توفیق کنش بدد هلاک و خذلان مامون چه بنام او درم زد
 بر زور و بفرود هم درم زان حوری شده هر درم بهایش کس را درمی زد و نداشتن
 از دیبای می بسته تا ده فرخ در می شد است از آن بر مهر ز باد آن در مساه
 از حمت نام او چو قرآن این کار هر سینه بنابر است این حوز کچه کل کنند بهیان
 ز راست بنام هر خلفه سبب بضر جان عاقا بنام در معنا بسته بنام
 مپان رمنای بسته مپان باطنی بی که راست بسته چون حوز که بنا بر از کرسیان
 بر دین خدا و شرح احمد بر جود ز کافرو مسلمان چون او بود از رسول نایب
 چون او سر و از فدای جان ای مامون کرده با تو پوز وی چنان گرفته دایمان
 از بهر تو شغل شیر مشد در مذمه شده بیک مذم از آن که زمین بخت مامون
 بر مان تو خوانده بود بهان مادر و بچو دسکرتش را اقوام و شیر ساختن دبان
 از معبران ابر قنبر در معتمدان دین دبان کس منت که منت از تو را منی
 کس منت که هست بر تو خفیان از جودت و می احمد سبب مرا کعب امکان

نصیب کنم اندرین مقصد کس بیت فرد کذاست تو ای کس بی تو کفر و همت ایمان
 پدید آید کافران و در این مهر تو زدم دست تا کفر نگیرم کربان
 اندر ملک امان عبادت دل در غم غربت تو بران دست اندر لایم لا خواهم زدن
 پای بر فرق بر خاتم زدن قرابت است اندر عاقبت صدمه در صورت بیا خواهم زدن
 در دستان لا احمی شایسته جز عتوت جدا خواهم زدن کام اندر عاقبتی مردانه و دار
 از ثبات تازی خواهم زدن آه کاذب کار دل بر ساقی بچو سوس بر عصا خواهم زدن
 کم میارم سزای ضرب را الله بر سنگ صفا خواهم زدن بچو یوب از بر سر صلیت
 دست در صبر و بلا خواهم زدن بر لب دیار قدرت از روی لطف مایک از خوف رجا خواهم زدن
 کزمان را بر لب طاعت پایی هست بر صفا خواهم زدن از برون عالم و جان و خود
 لاف بگویم و رفا خواهم زدن نخته اخلص اندر صدر جان بر تو از لاله خواهم زدن
 بر لب دیار قدرت از بر لطف مایک بر خوف و رجا خواهم زدن دم زهر زنده پستان قدم
 از بقای پفا خواهم زدن نیز تو ضی از کمان افتاد بر دل کام خواهم زدن
 کفر و دین را در مقام منی بر تو از سر خواهم زدن خوشی را در صاف قتل کنی
 بر صدف اهل با خواهم زدن بچو ستان در صف بتوارکان نغز از سر خواهم زدن
 ای کس با سنا به زمان جنگ دال مبار خواهم زدن بچو ستان در صف بتوارکان
 بی کسندی صفت روح من خیز و با ملک سنا به من نامه دل جانی در حص و کتل

بچو ستان در صف بتوارکان
 بچو ستان در صف بتوارکان
 بچو ستان در صف بتوارکان

در زندگانی

زنده و کان ملک زبردست چو اسب فلکی ز برین پای نه و چرخ ز برین دم
 دست نه و ملک ز برین نگر رخ کینا به واد روح وار سخت بر آورده بچرخ برین
 رسد ز مرتب ز من و زمان همه ز ترکیب سحر و سن سلوت او خلوت اندر نهان
 دولت او دولتی اندر کین بوده چو یوسف بچو در فتنه باد با ملک از جذب جیل البین
 ز برین دم کرده ز افیم شک ما به کخانه عین البین کرده قناعت بهر کج و سپهر
 در صدف کوهر روشن و دین کرده بر اعدا بهر ترکیب عقل در کف نگین نظم من
 با نفس سوختن بایان هستند در پوست کین بایان به اول و آخر بهر چون سر عین
 ظاهر و باطن بهر دل بهر چون روح امین داده بهر پستان از انک داده بهر بیم زده آستین
 نظم بهر زنده بو حنیس نخته او زنده روح الامین کثرتی اندر طلب و در طرب
 از شک در این و اوزان چنین بادل او خاک مثال بنال با کف او سنگ نکلین
 حکمت حسندی و بنیشت تا حکمت ملک مکان و کلین دست و عیب ایدر دالان
 خاک عجم را بهر راسین عاقبتی دارد و حسندی انب حقیقت ملک راسین
 گاه و لک و کوب و همت انجمن گاه و کوب و کوب و همت انجمن گاه و کوب و کوب و همت انجمن
 چون کل و چون سوس چون سوس ختم نبود است بر اعدا شیخ ختم خدیوات در ابرو و شین
 ختم زده شین بود و علم از او کوز انبر اعدا او از زمین خشت در دین چو زهر حبل
 سر که بود و نجه در انگبین که بود از سر نهاده بود و اطلس از آتش و آدم از طین

ناز بادست کرد و شرف تو سلطان جهان
 گاهنای بد سگالت شد و احوال ^{دن} سروازی چون ناز پاد بود و ملک
 غفلت سلطان احکم خود نزد کس ^{میتا} شد شهابی بخت بخت ملک
 دست دشمنی چون تو بر دود آید ^{ترسین} اندرین هر دو ملک و سلطان
 چون کنی بر میان مغلزار امتی ^{چون} روی تو چون ماه و دست چون
 آدمی اندر زلفین فرو تو بر زرب ^{در خدا لطف} بهیچا در رشته در
 هر ترا از آید آب حیات اندر ^{چون} جیش تو دید در دوحانان زبید
 در تو آموزد جوان مردی ^{نک} اندر ای با جو اندر دی رود در ملک هر پیر
 سکنای استانت قلمای ^{از} از شب است از کف لعل و نشان
 ای چو عیسی غیبت پیش و ^{مرد} غم زنده کرد و هر بنیادین
 خوبت مدح ترا بجهت هرگز ^{من} شرم چون چار مریم مترکه بود
 گفت این چار مریم ^{چهار} مریم بر عیسی می داشت
 ثبات در کعبه تحقیق در ^{بگو} است باد چون تحقیق بر
 باد جوان تو در سبزه ^{کن} بو چو چای زلف اندر بر کمر

نارایچه زد بطبعین ^{از} پاد مر را بشر را
 آب بفرز آب مر مع این ^ب وز پد غنیر صد شراب
 بصر فدر سر برش بهنج

نزدیک

شد عراق از نثار خانه تو ^{خوش} لقا چون نثار خاتین در شکر خواب فته فته از و
 از سر اندب ^{دولت} نایف طین دولتی بر کسی که چشم افکند بر در ابرویش ^{منی} چینی
 مانعید عدل او بر کت ^{فته} در خواب و ظلم در سبزه بر کشته چو زاع نشد در غم
 چون سر زنده غلتش ^{برهنه} چو سر کرد از چشم چون تن بیشتر بنده شیر غریب
 بر فلک و نباشش ^{چون} زحل در کف آرد و نشان چون کل از غم ^{هی} سنجید و ملک
 ناکرفت از جمال او ^{ناتیس} و ز کار چون خورشید خاک زین کند برای زین
 ای ز فو ملک و دین ^{که} جهان از فرد و فرد دین ^{حق} کز دیت بر اصلاح جهان
 حق کزین ^{خاک} کزین ^{هم} دارد ملک ^{سند} بر من
 ای از چاه جهان ^{سند} بام جهان ^{ای} مفرج ^{جانی} را
 از تو ره ^{چشم} در درام ^{چشم} بند از غم ^{چشم} بند ^{چشم} از غم ^{چشم} بند ^{چشم} از غم ^{چشم} بند
 دل کرم مراب ^{کل} شکر ^{سجای} افشین ^{من} گویم ^{که} این ^{به} است ^{لیک}
 من نیم در خور ^{چشم} چشمن ^{چشم} چشمن ^{چشم} چشمن ^{چشم} چشمن ^{چشم} چشمن
 کردش ^{کرام} خود ^{خلیل} و ملک ^{نمود} و جبریل ^{عجل} سمن ^{قنای} حشر ^{عصر} و شندی
 بنده ^{خول} همه ^{است} و توین ^{گاه} در بان ^{مادم} از بر ^{گاه} همان ^{مور} ز بر ^{زمین}
 از ^{چشم} شست ^{دار} است ^{خشت} دارم ^{چشم} چهره ^{کال} با ^{ای} زین ^{خوش} مرا ^{کل} فو ^{شش}
 که ^{کافات} ان ^{باشد} این ^{زین} مرکب ^{زما} را ^{مکدار} ^{ما} نوم ^{زین} چا ^{دکا} فر ^{زین}

شهباز چرخ مرکب است چه کند چرخ مرکب و زین برین و جان من کجاست فلک
 هر چه ایستد ایستد و نکین ان کجا گویدم که بر کومان و ان دگر گویدم که بر چه بین
 اگر چه کنگی بپا دشت سحر خوان و چه کوری در او صد درین این نیز مذم مان الملک
 و ان اسیدم و در با من الدین این بر اند مطلق چون دشت و ان سحر اند برین چون زین
 من برای به کب کوبان کای زگر کان سپه کز کین مسکن خود کذا استم شهاب
 می چه خرابید از من مکتوب من کجاست شاکسی شد نام و نه کس من کجاست یقین
 و کجاست سی فزون شود و ما بین کجاست شاکسی شد نام و نه کس من کجاست یقین
 کاهم او کوبای چنین چنین کیدم این باد است فلک در فاق ای و کیا سبب
 منم ارد و دوات این بود و قیامت و کاغذی دین ان دمان در بروت من بند
 که تو در حق چو خرقه بین رود کن یک کافهم بونی شریک و سرباز سپین
 که چه صد کار داشتیم در مرد ملک به روزنم از توین با چنین عاشقان چه سازم من
 که عاشقان را دامن چه و شریک بشود که بر خواند کتاب و رواب از دالستین
 دخت رو چو کوزه خواه هر کجا هست از قبول چنین حق بدست من از بهال
 در طاعت چو صاحب صفت سجده که شیدا فیم در حرم فوام حرمت بین
 زانکه ناید مقام بار عرش از کن رجب فوام الدین همه هم صورتند و هم سیرت
 همه سبب شد و هم آمین منم زانم کیم کزین درگاه حق در شد و بند و منم عکین

(بمنظور)

این چنین دولتی مرا جویدان من کز بران روح از باسین آره آره ز صفت باشد اگر
 کرد و شیشه کم شد عین من چه دامن کمال حضرت تو خرقه داند حال حور العین
 صورت ارباب تو منت جان افقت عاشق و بنده و بری و برین روح عینی ترا چو جوید رنج
 دم آدم ترا چو خواهی طین در چه شان تراست آنچه با صد منت ان بان برایشین
 مهر چون خورشید در دشت کرد و شکر دگر و کین کز چه از خوی سبزه کرم شوند
 خواجگان عجل کسید اکین همه صفای خواجگان سپرد و ذوق این قطعه ترش شیرین
 ناز و رشت در عالم ماوت سال و ماه مدت صین رفته و مانده شور و سنین
 چرخ نازد کجاست صد دران جان ترا بدیج چار ارکان در زمین از سخا و فضل پسند
 چون محمد مکتب لغب اغان انکه شد تا عاشق بدیگشت سبیل در دامن قائمیان
 انکه از بیم خورشید دشت همه خورشید است کلبان انکه تا با دامن او بود زید
 عرق عفو است کشته عصبان انکه خورشید و شیر نزد کفش بود بخت پر دانهان
 در عینش بناده و حوی در عینش بنجه بران مرده باز نسیم پای او رفتی
 زنده با جود دست و احسان از چه چشم خشم بر در خود کرده شکل نیاز از زمان
 فلک چو در افقت اسبم نامه جاده را دولت خوان زیر امر تو نقش چار کسب
 زیرت در تو جرم هفت ایوان دل کفده ز فکر تو یقین دم بریده ز خاطر تو کمان
 ابر بردی بخش و بخش شید و تیری بچشم دیدن تا به پست نهی تو بر عقل

در عینش بناده و حوی

از پکن سخن خود بگوشت پای قدر تو تارک کیوان دید چون لبر و هست نگذاشت
بگردست چنگ و شیر زبان بر یک انگشت حیرت نکست این نه ایوان و هفت تارون
بگذازد سید هست تو کزین این پدید منت مکان مست جودت از برابر حقیم
بوز و خیزد از کهر طوفان باد خرم تو کمر بر زدن بر زمین ناید از هوا یاران
آب خرم تو کمر بکوه رسد بهوا برود و چو نار و حسان هر که در آب کف دست
این است از نوب حدشان رو که روش به دست جرم فلک رو که خرم به دست طبع جهان
چه جب کر ز کوه هر تو کند تو بر روم و هند و کستان کرچه زمین پیش بر طایف ترک
گردستم ز پر و دلاستان ای ز دل سود و حرم را مایه وی ز کف در آزار در مان
خوری ام بکرده از سبک ستیج بسیار مرد در افغان بر همه هستان فخره رکاب
وزیر سبکان کشیده حنان با همان بوده بهر ماه فرین در گمان بهو کیر کرده کران
هرگز این طایفه مرا دبی شدی از لوزه چون زبانه دران کر این لیک کتاب خورش
پرسید کار سبک بجان اسچان کون خورش کاوش و اسچان که بر دست کننده دمان
اسچان باد را خاک بنوی اسچان خاک پای باد بیا اسچان ان درم سسکی که بر ناید
از کرازه بیک جهان نیران بنوا تر از ابرای متوز سروغن تر ز بادای خوان
در همه دید ما چه گاه سبک بر همه طبعهای چه کوه کران چید و بیک دید حصلت
چو ادب مرد و میامان باد و عیان در سبک نام چه حلتان در دیوان

جای هفتی

جای عطف گرفته باد بر دست ابروش بخورده خاک هران چون سبک و کبر برده از عمری
آب روی از برای پاره نان دل و تن چون دل تن غریب سروین چون سروین بجان
کرده بر کون خویش سیم و سرو کرده بر کیر خویش عسکر زبان پله زبان بوده و شده تازی
خوشه چین بجه و سنده و هفتان سخت سپوده کوی چون فروغ نیک بسیار خوار چون سبحان
زده جاسه برای من صابون کرده سبب ز عشق بجان چنگ در دل چو عاشق مفسس
دست بر کون چو مردم حیان در گنبد اش ز نو حیا ملت در و چشم ز صبا بردان
پر که و دانه کرد و از سبکی کبر بر کون او چو باستان بر مسجد قزاق در ریشش
با چنین عشق و با چنین جان گاه کوبید دعای مسکوم او فتم زبان حلت در غفلان
زانکه هرگز سخاوت کن اگر کن به عا کادون ای مسلمانان نکم سپرم جانش اگر
درم آمد علاج عشق درم
کوه رشت چه سود ازین ادا

کرده نوز و چه خجانه همین از محاسن بالارشن شد چه روی صنان باد بلند
شد چه لبش شنان شاخ حسن اثناب حمد ملک بنود نور کرد از بها جسم برن
از کربان شکوفه بادام پرستار است جهان این هم کمون خجسته بجان کردار
کند از سحر ز سجادده محن باغ چون رخ شالان کمال شاخ چه زلف و چون شکر
مرغ نالید ز گلشن نفنون با برات درختان زلفن

ابر چون خامه حواشی سجا چون دل خواجهاست چمن خواجهاست که عطای ملکش
 داد خلق حسن و حسن حسن اگر تاسیرت او شامل شد خصلت سیه کجاست و وطن
 اگر تا بختن او جای گرفت رخت برداشت ز دل بختن پیش یک شمع آن در یاد دل
 شد چه خمر همه در عدن علیها دار همه سرانجام کار دادند همه پیرایه سن
 نکته را بش اگر شمع شود و بودش دایره شش لکن دره خلق اگر نشر شود
 یاد مار و کی از مشک و حلقن کرسد با ده غولش بوق روح خروم شبنم ز سخن
 در روز دشت چش بدماخ دیده مغزول با نر زوس شاد با ش ای سخن از دلبسته
 همچو در عدن از لعل مین سخن چوبت سنابم بربک معن و پشته آید ز سخن
 کردن عالمی از کجاست ز کردی ارسته از شکر و منان خاصه از بود نو دارد و پدرم
 طوقی از منت اندر کردن همه مهر نو نگار و بر و ان همه مهر نو سر آید ز دهن
 از بی سکر که کفی ز تو ادا عاشق خاک درت بودم مخ لکن از دیده نیامیزد باز
 پیش از آنست که من بردم طن من چو جاذ ام نزدیک پر جان او باز مرا همچو بدست
 پدرم تا که رضای تو خنده جاذ آور دینزد تو سخن نیکوای جان که ز او صاف نماند
 چه در افتند در بای فطن مانگو تو مها کن پیرک دردی آور دهم از اول دن
 کین چوایی که برا فرخنده اند کز سر تو بیا بد روغن تو بهی که یک ماه چو ماه
 کند از معن تو عالم روشن پیر و در بر من مری از نومی خدمت او جویم من

ز آنکه بگوید

ز آنکه بگوید از هم نامی خدمت خواجهاست بند حسن تا بود کندی خنجرستان
 تا بود تیری خنجر ز مس با دین باد و ل نو خنان با و سگاه عدوی تو دمن
 شمع سعد از طوف سخت برار سخنی از چمن سر مکن راست ناصح چو شمع دراز
 دی و دستگیر ما ز طوف که چمن
 یک جهان جان دیدم کجا رسد از غدا
 سحاب خوشدل طبر و سطل صبا سیدان خندان درخت و پرنایک سوس انجا بود و به نامیا سروین
 ز کس انجا خوش شمع بر کنا نرسن چاک کرده بر نوای عذلب شمع فوط کجا شفته شربها بیس
 بوی بر و نو عطار از در انشکاف نقش بر و نو دقش در نو خنان سبه چون بر کردن کوشن عود خوش
 شمع نرجان از غوان عقد کوهر من درین صحرای خوش دل کجی کسب مقل اوای صحرادشت
 باغ گفت از راه دیدن چو کجی بر چنین او اد رنگ و بو کرد و محبس کجیم الفضا و قادی و جانش
 ناز و رسم فارغ آید هم ز بلبل رنگ بوی سپوفا کجا بهی کجا دل بدین نذر بر هر کز دار دهن
 سوی قاضی شو که خلق و خلق او چاک نقش بنان در خط و شکلا مان راستی از ناز دل پنی و یکب صنف
 پیش هر بادی که با خفته کرد و ناز سخن را ان استقامت است گانه خوب پیش راستی خفته نشد چه نون
 این بیان کامروز دیدی از سر و دین سبزه یکبیت شود لکه که بسیار اندرین نجات فاضل صد هزاران سبزه
 کمر همت نشد هرگز یکبیت است شمع مار اگر کس کجاست خنجر افکند هست شمع گفت او را شمع شنبه
 سوسن ازاده را منی که به نامید لکست با نده از چشمتش دینا شمع و نیار ابر من کز کزبان در کزبان

در این کتب
 در این کتب
 در این کتب

چون در دس فکرت او سپهر بیدار شد / لغزای طوقا بر خیزد از جا درین
 برتری از علم او از اندوختن بخت / من چویم کز فردوس برین برتری تو
 بجز این باغ این تماشا گشت در شاخ چار / فاخته کو کنگان یعنی که کوان کنج
 خفته در بازو و فیه و سبب بوز دهن / چون منبر بر شوی و پیش از آسمان
 انجم و لمانه چون نیت بماند پای / پرده خلاق نو چون وی بهمان
 که چنین خورده است بجزم و چنان خوانم / ای شاد و دوستان از کان با تو ظم
 اندران ساعت که هم نامت دست / زهر خور و دوستان گشتند از اندل
 زهر خون گشتی در آن خون شک ای / روضه ملک سزا دین ز بهر خور
 مدعی بسیار باید از دین صفت / زبکان و اندر سزا دین خوار از
 تو بناید بجز از هر بار ز بهر بهر / که چه در میدان حریفی لکن از دین
 از برای محبت در استار و در دست / کز نه بهر صفت بودی نه خفتی
 مرغ جان طایلی که شود بیا بن / جان مانجان را بپوشد از اوصاف
 که نین جانم عبیدی ندارد و دگر / چرخ بر پر بپوشد بکاش جان
 بر دم چرخ شمع سر بر نور و دل / ناز و رشتن کوبندم احرام
 ما دخت جان که ماند که در مدح ترا / بر می رسد و خوانم در انداز
 نماند شتر غنچه شکار بر زن / با دهم و عز تو اندر زمانه لایزال
 با جسم و جان تو مار و خنجر و دین

نورانی

شاد باش از خود ازین که اندر نظم
 تو در خاسان چنین نوای خنده از تو

ای سیرین سلطان اسیر ملک دین / زنده دور ز ما عهد روی زمین
 عروت الاوتقی نو از دهر هم حل / برو عیب آسانا چون عیب عالم ظاهر
 نوبدان آوردم این تقویم باز احکام / باز داذرا کردون در سوره
 نقش کرده است اسبیه احکام و لغت / زان و سبب سلطنت خود را دگر بر روی عقل
 که یک تقویم داری که دو باش ای / هر یک نوشتند تا هم بشناختند
 عجب را در هر کان بل تا بماند خون / بر سپهر نوچه شک کرد و بافتاب
 ماوراء اندری و صفرا و بزم طایفه / خاصه چون باشند با صفرا و تو
 لاکچین از مسحان ساری سر که / هر که این جالب حق بشناسد
 شین دین اندر خنجر از بهر رها / باز خنجره مرا از شین دین ای
 پیش پرتان کن از پشته آتش / نایبیت بسیار اندر بزرگ و تر
 جعد که در که زلف شین / جعد که در که زلف شین
 ای ز رخت پرده نور پرگاه سپهر / وی ز لبب خورده آب رنگ عقیق
 وزنج تو گوی دارد دایه کل چین / در چمن روی تو غلطان غلطان
 چون تو سخن گویندی جادو را / بست خود بسته و از منج بان در دایه

ای زلف لعل تو چشمه حیوان جان وی ز نرف کوی تو وضه رضوان کمر چه نیارد بدرون بچو سناذ دگر
 کردش این افست مرد خطبتش این چار ^{زن} ناتوی چشم زخم خیر کردان یک جان چه تو صد هزار کرد سر جوشن
 کردون هم عاشقت بر تو که برآمد در اوس روی تو پاره کند چهره انکه برباد او پرده عشق ساز
 تن شش تن شش تن شش تن شش چون بدانت عاقر کرد دغد چون بمانت رسبد هیچ نماند سخن
 عیدی خواهی ز مایاری ازین خواه هیچ نیاید ازین و مانند من امشب وقت سحر من سپهر ستر
 طغان شری بخوان در از نواد بزن عمده دیوان شاه فخر الملوک است وقت منبر مقدس گاه سخن مومنان
 دشمن از مرغ دار سوی فلک پرورد چرخ توره شوخ و جعفر باب زن

خسته به بهای بهار از سبیل
 بر آن طایف سخن عواد را در جوان
 منت الکتاب بعون الکتاب
 منت بوم ریشه بیت ^{۳۴} منت نه خبر
 صورت ^{۲۷۶} امام بر نفیفت

در این خطه از اسب کمر اسب در حیرت کباب کمر دستم بر یار نخواه نشنیده
 در این خطه از اسب کمر اسب در حیرت کباب کمر دستم بر یار نخواه نشنیده
 در این خطه از اسب کمر اسب در حیرت کباب کمر دستم بر یار نخواه نشنیده

